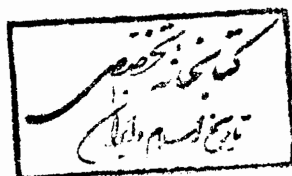
دیوان اشعار
درویش عبدالمجید شکسته نویس

به سعی و اهتمام:
احمد سهیلی خوانساری



دیوان اشعار

درویش عبدالمجید شکسته نویس

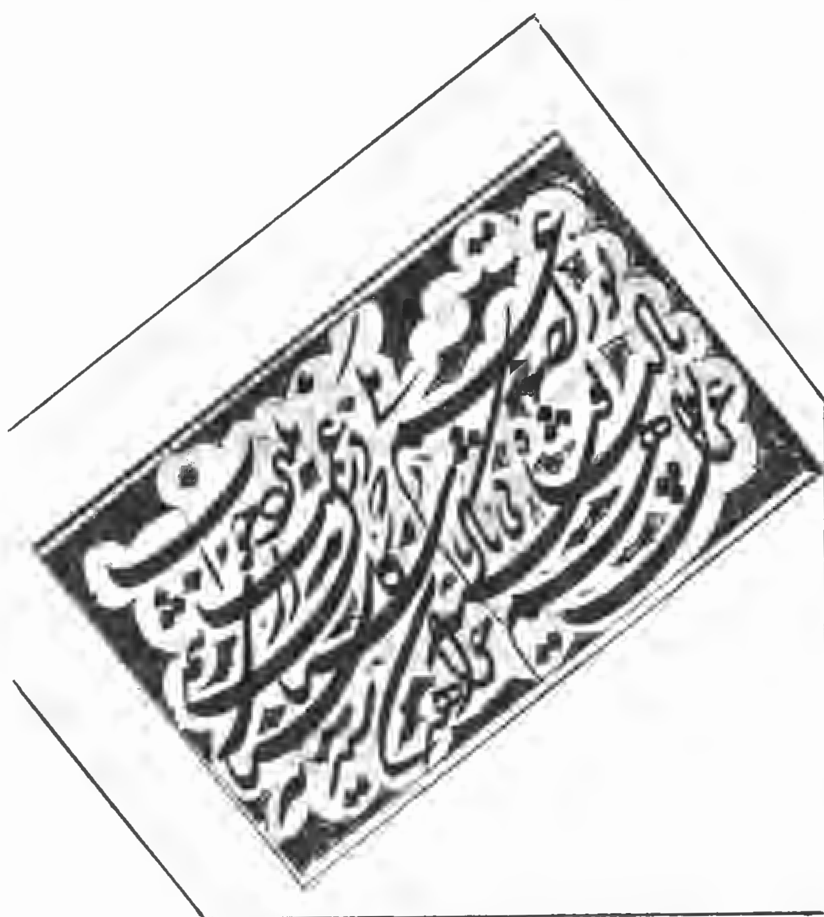
بتصحیح و اهتمام

احمد سُهیلی خوانساری



سلسلهٔ نشریات «ما»
احمد سهیلی خوانساری
دیوان مجید
چاپ اول
فیلم و زینگ: اشکان
چاپ: عرفان
حروفچینی دستی: بهرنگی (فعلی)
صفحه آرایی: یزدانی
تیراژ: سه‌هزار نسخه
سال: ۱۳۶۳

بسم الله الرحمن الرحيم





یادداشت

«ز پادشاهی عالم «مجید» دارم ننگ
ولی به‌کوی بتان عارم از گدائی نیست

مجموعهٔ اشعار درویش عبدالمجید طالقانی ، شکسته‌نویس معروف، به همت دانشمند گرانمایه و شاعر هنرآفرین و هنرشناس استاد، جناب آقای احمد سهیلی خوانساری، و با مقدمهٔ فاضلانهٔ ایشان، برای نخستین‌بارصورت طبع می‌پذیرد و چه مایه آن دانشی مرد پرمایه بر ما منت دارند که سلسلهٔ نشریات «ما» را برای عرضهٔ این مجموعه مناسب‌شناخته‌اند.

درویش عبدالمجید طالقانی، با هنر متعالی خط خود، درمیان هنرمندان خط فارسی پایگاهی والا دارد، اشتهارروی در شیوهٔ شکسته نویسی و مسلمیت او به استادی خط، هنر سخنسرایی‌او را تحت‌الشعاع قرارداده است وشاید بسیارند آنانکه او را منحصراً خوشنویسی بنام می‌شناسند وآگاه نیستند که‌این‌شکسته‌نویس بی‌بدل، بدرستی ازشاعران خوش قریحهٔ روزگار خویش نیز بوده و در شعر وی شور وحالی

افشار بود او را در سرای خویش جای داد و این معنی در بعضی از قطعات درویش نوشته شده که درمنزل و باغ محمّد رشید بیك تحریر یافته است.

«در روز دوشنبهٔ دوم شهرذی‌الحجّةالحرام ۱۱۷۹ دردارالسلطنهٔ اصفهان درباغ سعادت‌آباد درخدمت مخدوم حقیقی خود ابن مرحوم فتحعلی‌خان‌افشارمحمد رشیدبیکا ادام‌الله قدره‌العالی‌تحریرنمود کمترین بندهٔ با اخلاص عبدالمجید»

محمد رشیدبیك به‌درویش مهربسیار میکرد و ازلطف وعنایت فراوان در حقش دریغ نمینمود و اخلاص او را باین مخدوم حقیقی درطبع و قلمش میخوانیم در دو قطعه‌ئیکه در تاریخ ولادت دوفرزند او سروده ویرا سحاب فیض و ریاض مکرمت وکان‌کرامت گفته و ابر احسان را نمی از بحربخشش او خوانده است.

زندگانی درویش در اصفهان بـا توجهات اعیان و اشراف و مشتاقان خط با قطعه‌نویسی و کتابت میگذشت لیکن همواره ازبیماری

→ رشید بیك و برادرش جهانگیرخان بعداز پدر در اصفهان ساکن بوده و در عهدکریم‌خان ازبزرگان این شهربشمارآمده‌اند درسال ۱۱۹۳ که‌کریم‌خان وفات‌یافته است وفتنه سراسرعراق را فرا میگیرد محمد رشیدبیك وبرادرش دراصفهان دم ازاستقلال میزنند ذکیخان برادر مادری‌کریم‌خان بنا بمصلحت ابوالفتح‌خان پسربزرگ‌کریم‌خان را بجای پدرنشانده علیمرادخان همشیره‌زادهٔ خود را روانهٔ عراق میسازد و بسطام‌خان از سرداران خود را بـرای خاموش کـردن آتش فتنهٔ محمد رشید بیك و بـرادرش بالشکری باصفهان میفرستد و او پس از جنك و پیروزی برافشاریه محمدرشیدبیك و برادرش و هفت نفردیگر از سران را دستگیرکرده میکشد وسرآنانرا بشیراز میفرستند.

تب که احتمالاً از اثر بیماری وابتلا به‌سل بوده شکوه وشکایت داشته است در تذکرة‌القبور ازقول صاحب بدایع و نوادر نوشته شده وی مبتلا به‌مالاریا بوده است لیکن باید دانست که مالاریا در جوانی مرگ درپی ندارد.

درویش با این بیماری همواره در مجالس و محافل دوستان حضور یافته و انجمن آنانرا با حضور خودگرم میساخته است.

دربعضی ازقطعات نوشته‌است درحضور مخدومان لطفعلی‌بیك آذر. هاتف و صهبا تحریریافت بلطفعلی‌بیك آذر ارادت خاص داشت و او را چون پدر میپنداشت وآذر درویش را فرزندوار دوست داشته احترام میگذاشت.

در یکی از قطعات خود درویش چنین نگاشته است (حضرت سبحانی وجود مسعود جناب مخدومی‌مستغنی‌الالقاب، صاحبی‌دوستان استظهاری، مشفق و مهربـان، حاجی لطفعلی‌بیکا را از جمیع حوادث محروس فرماید و ازسوانح مصون دارد که الحق صاحبان کمال راپدر است بلکه هزار درجه از پدر برتر مخصوصاً دربارهٔ کمترین‌عبدالمجید درویش شکسته نویس بیچاره سنه ۱۱۸۲)

آذر درآتشکده شرح حال درویش را چنین نوشته است :

درویش مجید اصلش از طالقان قزوین در اوایل‌حال بکسوت فقرملبّس ودرعنفوان جوانی‌باصفهان‌آمده است شوق تحصیل کمالات صوری‌گریبانش را گرفته درفن خطاطی ترقی عظیم‌کرده بحدی که درفن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی رحمة‌الله دروصف او گفته :

ای گشته مثل به‌خوشنویسی ز نخست
مفتاح خـزائـن هنر خـامهٔ تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
ننوشته‌شکسته راکسی‌چون تودرست[1]

در دارالسلطنه اصفهان درجوانی وفات یافته و مؤلف درتاریخ فوت او گفته

زد رقم خامهٔ آذر ز پی تـاریخش
«شده ایوان جنان منزل درویش‌مجید»
۱۱۸۶

در دیوان اشعار آذر قطعه‌ئیست در مدح و خطاب به درویش چنانکه از مضمون این قطعه برمیآید درویش بیاض شعری برای آذر دردست تحریر داشته وچند باربرای‌آنکه اشعاری برآن بفزاید گرفته و بـوی پس داده ولی بـرای چندمین مـرتبه که گرفته باتمام رساند معلوم نیست چرا درتسلیم آن به‌آذر تأخیر کرده ، آذر نگران شده این قطعه را فرموده و از او مطالبه نموده است دراین قطعه آذر بـا همه تشخّص و بزرگی لحظه‌ئی از احترام و بـزرگداشت درویش را فرو نگذاشته و پیداست قدر ومرتبهٔ او نزد آذر تا بچه حد و پایه بوده که

۱ــ این رباعی حاجت را که در مدح و توصیف درویش گفته شده تذکره‌نویسان همه نقل‌کرده‌اند و بسیار معروفست نام حاجت را یادگار بیك و شغلش را عطاری نوشته‌انـد از شعرای مشهور معاصر درویش است آذر نوشته‌که تأهل اختیار نکرد و پس ازبازگشت از سفرحج درسال ۱۱۸۵ از این جهان درگذشت.

باچنین خضوع با وی سخن‌میگوید دراین‌قطعه درویش‌را مجیدالدین خوانده و دور نیست که مجیدالدین لقب طریقتی او بوده است:

کجا رفت آن نسیم صبحگاهی
که آید از نفس بوی بهارش
نسیمی دلکش و بادی دلاویز
که آید از بهشت و مرغزارش
نسیمی، برگ گلبن برفشانده
ریاحین ریخته از شاخسارش
نسیمی، بوی گل برباد داده
فتاده سوی گلشن چون گذارش
نسیمی، از گلستان برگذشته
سمن در دامن و گل در کنارش
نسیمی نافهٔ آهو دریده
فتاده ره چو برملك تتارش
نسیمی، برلب کوثر وزیده
حباب انگیخته از چشمه سارش
نسیمی، چاك پیراهن ز یوسف
گشوده برده یعقوب انتظارش
نسیمی، طرّهٔ مشکین ز شیرین
فشانده گشته خسرو بیقرارش
کجا رفت آن حمام روضهٔ انس
که خیزم نقد جان سازم نثارش

مگر خیزد رساند نامهٔ من
بیار من که ایزد باد یارش
فریدالعهد ، یکتای زمانه
مجیدالدین وحید روزگارش
دبیری ، کافتاب عالم آرا
زر افشان شد ز کلك مشکبارش
شکسته رونق خطّ شفیعا
خجسته خامهٔ گوهر نثارش
فقیری ، سالك راه طریقت
که بودند اهل دل آموزگارش
گسسته رشتهٔ عرفان شبلی
مرقع خرقهٔ آشفته تارش
فصیحی ، صید مضمون بس فتاده
بدام خاطر معنی شکارش
دریده پردهٔ نطق عطارد
همایون نامهٔ عذرا عذارش
غرض ، چون بیند آن آزاده دل را
که هستند اهل معنی دوستدارش
ز من گوید باو کای دانش‌آموز
در آن ساعت که کردی اختیارش
نوشتی از وفا رنگین بیاضی
بخط خویش و دادی یادگارش

بیاضی نه ، گلستانی پر از گل
ندیده هیچکس آسیب خارش
بیاضی نه ، سمن زاری دلاویز
خوش‌الحان مرغکان هر سو هزارش
بیاضی نه ، محیطی کابر نیسان
بجان پرورده دُرّ شاهوارش
بیاضی نه ، سپهری پر کواکب
ز مشکین نقطهٔ گردون مدارش
ز من بهر نوشتن دوستدارا
گرفتی ، باز دادی چند بارش
بمشك افشانی خط خاصه‌ات کرد
مرا شرمنده ای من شرمسارش
ولی اکنون که باز از من گرفتی
که آرائی بخطّ مشکبارش
نهفتی از منش ، دیریست خواهم
فرستی سوی من ، زود آشکارش
مباد ای نور چشم من گذاری
چو چشم من سفید از انتظارش

مهر یاران اصفهان چنان درویش را فارغ ازیاد وطن‌ساخت که هرگز غم غربت بدل راه نمیداد و اندیشهٔ بازگشت و دیدار اقوام و کسان خویش هرگز نمیکرد چنانکه درغزلی بدین مطلع :

ندانم از چه دگر عزم گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

گفته است:

وطن زیاد توبرد این علاقه‌ئی که مجید
باصفهان و بیاران اصفهان داری

محبت دوستان از طرفی و بیماری از طرف دیگر او را از مسافرت بشهرهای دیگر باز میداشت عبدالرزاق بیك دنبلی در شرح حال درویش سطری چندبنقل از آتشکده آورده وآنگاه نوشته درویش شعر رانیز خوب میگفته و خوب میفهمیده و خوب میخوانده رفیقی بوده است خلیق و مهربان و حریفی ظریف و نکته‌دان درسال ۱۱۸۵ در اصفهان وفات یافت مصرع آذر

" شده ایوان جنان منزل درویش مجید"

تاریخ فوت او شد.

دو کس از شاگردان ایشان ترقّی عظیم کردند یکی فضلعلی‌بیك اخ کبیرمؤلف که درزلزلهٔ تبریز درسنهٔ ۱۱۹۴ درگذشت و دیگرمحمد قاسم مشهور بمیرزاکوچك خاجوئی اصفهانی که درتاریخ سنهٔ ۱۲۲۰ دراصفهان وداع جهان ناپایدارکرد مکرر خطوط اخ کبیررا در برابر قطعات‌خط دلپذیراستادش‌میگذاشتیم فرقی‌نمییافتیم درویش‌عبدالمجید دراصفهان ساکن‌بود و بارها از سواد اعظم‌هندوستان وی را طلبیدند. قدم از اصفهان بیرون نگذاشت و بدارالعلم شیراز نیز که مجمع اهل کمال بود نیامد و شرف صحبتش روزی نشد.

قول عبدالرزاق بیك قابل قبولست و قطعاتی که برقم وی دیده

شده که یکی در کاشان و دیگری در شیراز یـا بروجرد نگارش یافته مجعولست و نمیتوان بضرس قـاطع از درویش دانست چـه بعد از درویش خطاطان از خط او بسیار تقلیدکرده و رقم او را درزیر قطعه گذاشته‌اند تا اعتبار و ارزش آنرا بالا ببرند نگارنده قطعه‌ئی از سید گلستانه دیدم که نوشته‌بود «دریغ آنچه با رقم درویش می‌نویسم چون صفحهٔ زر از دست هم میربایند و در هرقطعه که رقم خویش میگذارم از بی‌طالعی پشیزی نمیخرند» و نیز قطعاتی برقم عبدالمجید خموش دیده شده که تاریخ ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳ را داشته یعنی سنواتی که او دیگر خموش تخلّص نمیکرده است و این خود بهترین دلیل بـرای اثبات جعل بودن آنهاست.

درویش بسیار زود در سراسر عـراق علم شهرت بحسن خط برافراشت و مشهور شد و با اینکه استادی وی نزد همه مسلّم بوده و خطّ او را برخطّ شفیعا ومرتضی‌قلی‌سلطان ومیرزا حسن کرمانی‌ترجیح میداده‌اند و خود براین ترجیح واقف و عالم بوده معذلك هرگاه از روی خط آنان مشق کرده از آنها به‌نیکی و بزرگواری و استادی یاد و از احترام چیزی در حق آنان فرو نگذاشته و همین فروتنی و خضوع همواره او را درنظرها محترم و بزرگ مینموده است.

اختر گرجی نوشته است "شیخ رحیم مایل فراهانی از شاگردان درویش در جـوانی شکسته را بسیار خوش مینوشت و چنان بود که خطّش با استاد اشتباه میشد وقتی بتقریبی قطعه‌ئی در هجو استاد گفت درویش از او برنجید و این سوءِ ادب باعث شد که حسن خطش زایل گـردد بسمل نوشته اکنون هـرطفلی بهتر از او مینویسد و پـریشان

روزگارست» آری پاس حقوق استاد نداشتن آنهم حقوق درویش فقیر سوخته دل هرچند نفرین درپی‌نداشته باشد این کوچکترین جزای آنست.

صاحب انجمن خاقان در شرح حال مایل نوشته است «مایل اسمش شیخ رحیم واز دارالسلطنهٔ اصفهانست گویند بگاه جوانی نیك نوشته امّا استاد خویش درویش مجید را هجوی گفته سلب توفیقش شد بمرتبه‌ئی که اکنون نتواند هیچ نوشت و مردی آشفته روزگار و پریشان سامانست»

با اینکه ارادتمندان درویش دررعایت حالش میکوشیده‌اند معذلك روزگارش بسختی میگذشته است چنانکه در پایان هر قطعه‌ئی ازاینمعنی گوشه‌ئی دارد و اکثرعبدالمجید بیچاره رقم کرده است و در قطعه‌ئی نوشته« روزدوشنبهٔ بیست‌و پنجم جمادی نخست است از فرط پریشانی و کج خلقی خواستم خاطر پژمرده را بمشغله‌ئی مشغول‌دارم».

و درنامه‌ئی از دوستی مبلغی خرجی خواسته وبا ارسال قطعه‌ئی از کسی تقاضای مستمری کرده‌است «امید که بنظرقبول ملاحظه فرمایند و بارسال برات استمراری شیرین‌کام نمایند سنهٔ ۱۱۸۲

قربان تو و فدای جانت بادا

درویش مجید وجان درویش مجید»

و درنامهٔ دیگر بیکی از دوستان نوشته است «قدری وجه‌بجهة فقیرعبدالمجید ارسال فرمایند»

نامهٔ زیر را که درویش بیکی از اعیان نوشته خلق و خو و درویشی او را نموداریست:

«بعرض میرساند که همواره خلاصهٔ اوقات زندگانی بوظائف دعاگوئی و مدّاحی ذات فرخنده صفات ملازمان عالی اشتغال میدارد و نظر بوفور اخلاص و مزید اعتقادی که بآن مطاعی داشته و میدارد باینجهة جرأت و جسارت تعرض مینماید که در حقیقت خط بندهٔ فقیر بجهة عـدم تـربیت و بی‌التفاتی آن دوست معنوی رفته رفته طی شد مخدوماً «باکم ازترکان‌تیراندازنیست طعنهٔ تیرآورانم‌میکشد» جمعی بی‌ربط که همیشه وعلی‌الاتصال خط کمترین بندگان مشتبه بایشان بود اکنون فرصتی‌یافته‌اند از روی عداوت و دشمنی‌جرح ومذمت‌مینمایند نزدیك بآن شده که امر بجماعت عوام مشتبه‌گردد خلاصه آنکه نه‌من بیندگی خواجهٔ دگرراضی نه‌خواجه‌ام روش بنده‌پروری داند استدعا آنکه چند دانه ازخطوط خوب مرحوم استادی طاب‌ثراه را بجهة فقیر منتخب و ارسال فرمایندکـه درین چند روز خود را بسرخـانهٔ سابق رسانیده وآن اشخاصی که جرح مخلص نموده‌اند هرچند بفضل خدا ربطی ندارند که حرفشان معتبر باشد میخواهم روی ایشان سیاه شود و درحین حضور بعرض میرساندکـه‌کیفیت چگونه میباشد و کاشکی فی‌الجملـه سلیقه و ربطی داشتند تا جرح و تعدیلی که میکردند ثباتی داشت مخدوما توبمیری که ازبی‌فهمی ایشان متغیّرم که دخل و تصرّف بیجا مینمایند بهرتقدیر بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دائمست ورنه لطف شیخ و زاهدگاه هست و گاه نیست باقی آیّام بکام»

این بیت

نه من ببندگی خواجهٔ دگر راضی

نه خواجه‌ام روش بنده پروری داند

از درویش بسیار معروفست و از غزلی بدین مطلع میباشد

نه آدمیست کسی کو ترا پری داند
پری کی اینهمه شوخی و دلبری داند

درویش هرچند درجوانی از اینجهان رفته لیکن اثـر بسیار از خود درصفحهٔ روزگار باقی گذاشته است

ارباب‌تذکره چون بسمل . نواب . دنبلی . هدایت . ابوالحسن مستوفی متفقاً وفـات درویش را در سال ۱۱۸۵ نـوشته‌انـد ولی از قطعه‌ئیکه آذر و رفیق در تاریخ وفات او گفته و برسنگ قبرش نقرشده سال ۱۱۸۶ برمیآید وگذشته از ایـن دو ماده تاریخ روز و ماه و سال درگذشت درویش‌برسنگ مزارش‌صحّت این تاریخ را اثبات‌میکند.

درویش در قبرستان کـوچك مقابل تکیهٔ میر در اصفهان بخاك سپرده شده وبرروی سنگ آرامگاهش این‌قطعهٔ رفیق‌اصفهانی حجّاری و در دور سنگ قطعهٔ آذر بیکدلی و بالای آن این چندکلمه نقرشده است.

وفات مرحوم‌مغفورجنّت و رضوان آرامگاه درویش‌عبدالمجید بتاریخ یوم‌الاربعا پانزدهم محرم‌الحرام سنه ۱۱۸ (رقم آخر شکسته شده و ناخواناست)

حیف و صد حیف ز درویش مجید
که جوان رفت ز دنیا ناگاه
آن بـانـواع معارف عارف
آن بـاقسام حقایـق آگاه

زبـدهٔ پیرو جـوان از اقران
قدوهٔ خـرد وبزرك از اشباه
بی‌خطا خطّهٔ خط را سلطان
بی‌سخن کشور معنی را شاه
شعر چون شعر نکویان دلبند
خط بسان خط خوبان دلخواه
در جوانی ز جهان رخت کشید
چون باوضاع جهان کرد نگاه
حیف ازآن طلعت افروخته حیف
آه از آن قامت افراخته آه
خسرو روح وی از کشور تن
سوی جنّت چو برون زد خرگاه
زد رفیق از پی تاریخ رقم
جعـل‌الجنّتـه مثـواه و آلـه
۱۱۸۶

* * *

حیف و صد حیف که از کجروشیهای سپهر
بسته برناقه اجل محمل درویش مجید
چه بگلزار جهان دید که گردید خموش
عندلیب بسخن مـایل درویش مجید
بود چون ابرگهرریز و چو دریا دُر خیز
خامه و نامه ز دست و دل درویش مجید

نوخطان داده خط بندگی وکرده قبول
سرخطی از قلم قابل درویش مجید
چیده رضوان نه‌چنان مجلسی او را ز جهان
چرخ برچیده اگر محفل درویش مجید
بیمین رخت کشید از صف اصحاب شمال
گشت چون‌لطف خداشامل درویش مجید
زیست نیکو چو بشد ماند ازو نام نکو
ازجهانست بس این حاصل درویش مجید
شد چو از باد اجل کشتی هستیش شکست
ساحت خلد برین ساحل درویش مجید
در جوانی ز جهان گشت روان سوی جنان
ازجنان بود چوآب و گل درویش مجید
زد رقم از پی تاریخ وفاتش آذر
شده ایوان جنان منزلِ درویش مجید

سنگ قبر درویش شکسته شده و در شرف از میان رفتنست و بسختی میتوان ابیات بالا را ازروی آن خواند و از هردو ماده تاریخ سال ۱۱۸۶ استخراج میگردد لیکن چون آغاز سال بوده و سنهٔ پیش از نظردور نشده اکثر مورخین ۱۱۸۵ را سال وفات‌اودانسته‌اندچنانکه بسیار دیده شده‌که در وفیات اعیان آغاز هرسال غالباً چنین اختلاف پیدا شده است.

نسخ دیوان درویش

چنانکه‌نوشته‌اند اشعاردرویش یکهزاروپانصد بیت است‌نسخی

که از دیوان اشعار او در دست میباشد درهمین حدود است.

در تصحیح این دیوان دو نسخه مورد استفاده قرار گرفته‌است:

۱ـ نسخه متعلق بکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که در مجموعه‌ئی بادیوان چند تن از شعرای معاصر درویش مانند نیازی و صهبا قـرار دارد این نسخه که بخط شکسته نستعلیق متوسط اوائل قرن سیزدهم نوشته شده بقطع پنج صفحه‌ئیست.

۲ـ نسخه متعلق بنگارنده کـه بخط شکستهٔ خوش اوائل قـرن سیزدهم تحریریافته نام کاتب و تاریخ تحریر ندارد و بقطع کـوچك بغلی است.

دهم اسفندماه ۱۳۶۲

احمد سهیلی خوانساری

غزلیات

کوی تو که بیچاره بسی هست در آنجا
رحمی که منم از همه بیچاره‌تر آنجا
ظلمست که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من
پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
در بادیهٔ عشق تو هر کس که نهد پای
شرطست در اوّل قدمش ترك سر آنجا
گرخانهٔ من بی دروبامست عجب نیست
از سیل سرشکم شده زیر و زبر آنجا
زین پس من ومیخانه که از جور زمانه
بی غم نتوان بود بجائی مگر آنجا
دور از تو مجید آرزوی خلد ندارد
آنجا که توئی ازهمه جا خوبتر آنجا

دردا که افتادم بدام آن صیدکش صیّاد را
کامادەام دردام او هرلحظه صد بیداد را
منعم مکن گرخرقه‌ام ازبهر می‌شد درگرو
ای شیخ ازپیرمغان دارم من‌این ارشاد را

کی‌میبرد ای‌خوش پسرنام رهائی را دگر
افتد سوی دامت‌گذرگر طایر آزاد را
گفتی‌که چون عهد وفا بندم‌کنم ترك جفا
صد بار با من بسته‌ئی این‌عهد بی‌بنیاد را
کاشانه‌ات گردد خراب از گریه بس‌کن در غمش
آباد میخواهی مجید ازاین خراب آباد را

تنم از هجر تو فرسود بیا
دیر شد آمدنت زود بیا
زدیم زخمی و رفتی اکنون
روی آورده بـه بهبود بیا
رفتی از چشم ومرا رفتن‌تو
صد غم افزون بغم افزود بیا
گفتی آیم چو بسوزی برِتو
بیتو برخاست زمن دود بیا
رفتی ورفت زجان ودل من
تاب وطاقت که مرا بود بیا
تن آسودۀ ما بی رخ تو
عمرها شد کـه نیاسود بیا

کیست گوید که مجید از هجرت
خون دل از مــژه پــالود بیا

ای گشته از نا دیدنت دشوار بر ماکارها
بنمای رخ کز دیدنت آسان‌شوددشوارها
هر گه که بینم روی‌گل یادآیدم ازروی‌تو
بیتو خلد دردیده‌ام از دیدن گل خارها
برحسن یوسف عالمی‌اقرار دارند ازازل
بردار برقع تا شود اقرارها انکارهــا
بیخود زچشم مست تو دربزم تواهل‌نظر
مست از لب میگون تودرمحفلت‌هشیارها
تا چند باشی بیخبر از حال بیمارانِ غم
دارد طبیب مهربان در دل غمِ بیمارها
تاکی[1] مجید این یارها دل خــون‌کنندت از جفا
قطع نظر کن از وفا زین بیوفا دلــدارها

۱ــ نسخه. آخر

جدا ازآن‌گل، رویم اگرما، بگشتِ گلشن، بسیرِ صحرا
زآه گلشن، کنیم گلخن، زاشك صحـرا، کنیم دریـا
مخواه صبر و، مجوی طاقت، زجانِ زار و، دلِ فکارم
که صبر و طاقت، بتان گرفتند، ازآن بتاراج، ازین بیغما
ز هجر روی، تو نـاشکیبم، زشوق لعلِ، تو ناتوانم
چوبینمت رخ، شوم شکیبا، چوبوسمت لب، شوم توانا
گرفته‌ئی‌دل، ربوده‌ئی جان،زحد برون‌از، حساب افزون
زگلعـذاران، بـروی زیبا، زسرو قدان، بقدِ رعنا
زعشق ما و، زحسن جانان، زنیم هردم، هزار طعنه
گهی به‌مجنون، گهی بلیلی، گهی بوامق، گهی بعذرا
مجید از آن رو، زشوق جان را، بخاكِ راهِ تومیسپارد
که شاید آئی، بجان سپردن، درآن ره اورا، کنی تماشا

جز اینکه دل بتو دادیم سنگدل یا را
چه‌کرده‌ایم‌که خون میکنی دل ما را
چه جلوه است وخرام آن‌جوانِ‌رعنارا
که دل ربود جوانانِ سرو بالاّ را
بزاهدان بنما دست و ساعدِ سیمین
که آستین بفشانند زهد و تقوی را

جز اینکه کرد گهی یاد پیر کنعانی
نبود شکوه زیوسف دگر زلیخا را
مریضِ هجرتوام من طبیب وصل تو کو
که تا دوا کند این دردِ بی مداوا را
ز گلرخان می گلگون بگیر وسبزخطان
چو گل شکفت و بیاراست سبزه صحرا را
دوروزِدیگرازین کوی رخت خواهم بست
بمن بساز یك امروز را و فردا را
باین قرار نماند جفای او بـا مـا
اگر نظاره کند بیقراری ما را
مجید وصف لبت میکند بدست آور
بپرسشی دل این طوطی شکر خارا

نشد یکره گذر افتد براهی آن جفا جورا
که ازهر سونگیرد دادخواهی دامنِ اورا
من وشبها زرشك افسانه‌ها دربزم اوشاید
رود درخواب غیرونگرد آنروی نیکورا
بحالِ مرگم از دردِ فراقِ یار یاری کو
که بیند حالِ من وزحالِ من آگه کند اورا

مقیمانِ سر کوی ترا گر در بهشت آرند
همان دارند در دل آرزوی آن سر کو را
زقتل‌بی‌سروپائی چومن‌بگذر که باشم من
که‌سازی رنجه بهرقتل‌من آندست‌وبازورا
مجید از کف مده تا مطرب و معشوق و می‌داری
کنارِ سبزه و طرف گلستان و لب جــو را

خون شد زتغافلت دلِ ما
ای غافل از آه غافلِ ما
تا جان نسپرد بسمل مــا
آسوده نگشت قاتلِ مــا
مشکل که بمرگ هم گشاید
اینست گر از تو مشکلِ ما
جز خوی تو کینه جو نباشد
آن برق که سوخت‌حاصلِ‌ما
آخر نظری بمهربــانــان
ای مهر بکینه مایلِ مــا
آید بچه دلخوشی بمحشر
آنرا که نکشت قاتلِ ما

از رشك بهجر چاره جستیم
زان بحر این بود ساحلِ ما
خوش آنکه مجید یکشب آنماه
منزل سازد بمنزلِ ما

ایکه هردم کنی آزار دل زار مرا
زاریم بین و مکن اینهمه آزار مرا
چون بکویت نتوانم که کنم جا باغیر
باید از آن سرکو برد بناچار مرا
رشك دراین چمن آید زغمِ آزادی
بگرفتاری مرغـان گرفتار مرا
کارِمن بـارغمِ یار کشیدن باشد
نیست کاری بجهان خوشتر ازین کار مرا
خواهد آزرده شدن خاطرش اززاری من
اینچنین یار مجید ارکند آزار مـرا

گشتیم تا من ودل از آن سیم تن جدا
دل درغمش جدا کند افغان ومن جدا

تا کی بیادِ لیلی و شیرین بدشت و کوه
مجنون جدا فغان کند و کوهکن جدا
منع من ازتومنع تن ازجان بود ولی
هرگزنکرده است کسی جان زتن جدا
ازرشكِ موی وقد وتنت گشته‌اندخوار
سنبل جدا و سرو جدا و سمن جدا
جان از جدائیش بلب آمد مجید را
از یارخود مباد کسی همچو من جدا

چند ای گل خوارتر ازخار پنداری مرا
رحم کن تا چند میداری باین خواری مرا
شکوهٔ بسیار دارم از جفـای بیحدت
از شکایت مـانعست امّـا وفاداری مرا
خوبآزارم چنان کردی که ترك هرچه‌هست
میتوانی لیك نتوانی نیازاری مـــرا
ایکه آزادی بمن طعن گرفتاری مزن
عیشِ آزادی ترا رنج گرفتاری مـرا
محرمِ بزم تو بودم کردیم محروم آه
کزچنان عزّت فگندی درچنین خواری مرا

من چو جانت دوست میدارم ز جان هم دوستتر
گر کنی دشمن گمان یا دوست پنداری مرا
نالم از بی مهری صیّاد خود نبود مجیذ
درقفس این ناله از بهر گرفتاری مرا

نرنجم بر سر کوی تو از بی اعتباریها
من آنروزی که دل دادم نهادم تن بخواریها
ز رخ مستانه درمحفل برافگن پرده تا گردد
بمستی‌ها بدل از چشم مستت هوشیاریها
مرا کشتی و کردی از غم آزادم عجب دارم
کــه کارم ساختی بــا اینهمه ناسازگاریها
نگویم با تو حال خویش امّا چون بود حالش
که بیند نــا امیدیها پس از امّیدواریهــا
نپرسیدی غمم تا شد دلم خون ای خوش آن یاران
که می بینند از یاران بغمها غمگساریها
فغان کاخر بمردیم از غم و عشقت عیان کردیم
من از بی‌طاقتی‌ها و دلم از بیقراریها
چو عهدِ دوستی با دشمنان بستی یقینم شد
که خواهد رفت از یاد تو عهدِ دوستداریها

سرشکِ خون ز چشم من گشودی ساده لوحی بین
که با جورِ چنین دارم همان چشم از تو یاریها
مجید امروز جان در پای جانان ده چرا باید
برای نیم جانی برد فردا شرمساریها

ای روی تو آفت روانها
زلفِ تو بباد داده جانها
تو کعبهٔ جانی و روانها
سوی تو روان چو کاروانها
تو مقصدو بس روان روانست
سوی تو بسانِ کاروانها
یاری ووفا جفا و بیداد
دارم بتو بی وفا گمانها
مردیم بخاکِ آستانت
جان داده بپای پاسبانها
مهرِ تو بدل هنوز باشد
از هم چو بریزد استخوانها
بهر قفست بباغ مرغان
کردند وداع آشیانها

نالیدنِ نی فغان چنگست
درگوشِ تو ناله‌ها فغانهـا
بس‌خانه که گشت‌ازتوویران
برقی تو و بـرقِ خـانمانها
دین‌ودل وهرچه بود بردی
سودست ولی درین زیانها
از بهر خدا اگر توانی
روزی بگـذر بناتـوانها
دعوی وفا مجید تاکی
با اهلِ وفا بود نشانهـا

نبود باورت ای آنکه زخم کاری ما
کنون بیا بتماشای جـان سپاری ما
شبِ فراق روانیست هیچ زاری مـا
چرا که زاری ما نیست اختیاری مـا
ترا که مرهمِ دلهای خسته می‌نامند
چه شد که رحم نیاری بدلفگاری ما
اگر تو یار نباشی چه‌سود یاری‌بخت
زیاری تو کند بخت نیز یـاری ما

دگرمجوی زما هوش زانکه ممکن نیست
به دورِ نرگسِ مستِ توهوشیاری ما
تمام سوخته‌ایم وباین خوشیم که نیست
کسی در آتشِ عشقت برستگاری ما
تو از گمان بد خویش یار مانشدی
وگرنه نیست شکی دروفا و یاری ما
کسی که از توبنومیدیش نبوده کسی
مکن که طعنه زند برامیدواری ما
بنرد عشق تودل باختیم وخوشنودیم
که دیده است حریفی بخوش قماری ما
بیا مجید سفر از دیارِ یار کنیم
که وقتِ عزّت اغیار گشت وخواری ما

ایکاش یکبار دگر در برکشم سیمین تنت
این دست برسر مانده‌را بازآورم در گردنت
هردم جدا از روی توکارد صبا از کوی تو
یا نکهتی از موی تو یا بوئی از پیراهنت
ای تیغِ بیداد آخته کار جهانی ساخته
آهنگِ قتلم کرده‌ئی بادابحل خون منت

گفتم که دلدارِ منی در چهره مــاهِ روشنی
دیدم که یارِ دشمنی من نیز گشتم دشمنت
ای برقِ خرمن‌سوز من ای تیره ازتو روزِ من
وقتست اگر رحم آوری بر خوشه چین خرمنت
امروز ای سروِسَهی از جمله نیکویان بهی
یارب نبیند کوتهی دستِ مجید از دامنت

گر کام خویش از تو بجانی توان گرفت
از بهر کامی از تو توان ترکِ جان گرفت
دادِ کسی نمیدهی ای پادشاهِ حسن
گیرم تــرا کسی بتظلّم عنان گــرفت
ایوای اگر زنــاز کنی جلــوۀ دگــر
یك جلوه کردی آتش از آن درجهان گرفت
جانها بباد رفت ازو نــاگرفته کام
من در گمان که کام ازو می‌توان گرفت
هرکس که در زمانــه دلی کرده بود گم
در کــوی او ز گمشدۀ خــود نشان گرفت
دیگر اگر نصیب شود روزِ وصل تو
باید ز روزِ هجر توخطِّ امان گرفت

ایمن بود زحادثه کوی مغان و بس
آسوده آنکه رفت ودرآنکو مکان گرفت
سوزی بسینه داشتم از حسرتِ گلی
کز آتشم بخار و خسِ آشیان گرفت
باید مجید رفت بمیخانه بعد ازین
جامِ می مغانه زدستِ مغان گرفت

منم که از تو نصیبم همیشه درد وغمست
مدام قسمت من از تو محنت والمست
غمت چو هست بجان صدرهم زشادی به
کمست اگر زتو برجانِ من هزار غمست
غلامِ درگه تو در زمانه سلطانست
گدای کوی تو در روزگار محتشمست
چراست خاصهٔ من دایم از تو جوروستم
اگر طریقِ‌توجورست وشیوه‌ات‌ستمست
چو تو بتِ نمکین خنده‌ئی نه درعربست
چو تو نگار فریبنده‌ئی نه در عجمست
زدست رفته‌دلم را بخوان درآن سرکوی
مکش بتیغ جفایش‌که آهوی حرمست

دمی مجید بوصلش اگر رسی خوش‌باش
که وصلِ یار اگـر لحظه ئیست مغتمنست

گردون نه بعشّاق کنون برسر کینست
تا بوده چنین بوده و تاهست چنینست
ازعشقِ بتان قسمت من شد دل ناشاد
گیرم نشود شاد دلم قسمتم اینست
گردون ونگارم چوهمندازره کین‌لیك
آن برسرمهرآمد و این برسرکینست
هرکس که ترا دیددهد دین‌ودل‌ازدست
گر تابع کفرست و اگر پیرو دینست
این‌روی تویاغیرت خورشیدسپهرست
این‌کوی تویارشكِ‌صنم خانهٔ چینست
آن نیست ذقن درنظرم سیبِ بهشتست
وان نه‌لب ودندان‌که دُرِدُرج ثمینست
ازیار مجید آفت جان و دلِ زارم
آن خندهٔ شیرین و عذارِ نمکینست

شدم از آرزوی دیدن روی چومهت
برهت خاك و بآن خاك نیفتاد رهت
جا مکن در بر غیر از دلم آرام مبر
دلِ صاحب نظران بس بود آرام گهت
دیده‌ئی سوی من از کینه همه عمر و خوشم
یکره از مهر بسویم اگر افتد نگهت
گفتمش باعثِ روز سیهم چیست بگو
گفت چشمِ سیهم باعثِ روز سیهت
نمکین خنده‌ات ای شوخ جهانی بگرفت
ای تو شاه و همه ارباب ملاحت سپهت
تو بسال دهی و روشنی روی نکو
هست صدبار فزون‌تر زمه چاردهت
دید چشمِ تو مجید آن رخِ روشن را گفت
بنظر تار نمایند دگر مهر و مهت

مردم از حسرتِ برو دوشت
جان سپردم بیادِ آغوشت
عهد کردی فرامشم نکنی
آه کان عهد شد فراموشت

گردهم‌جان بروز آن چه‌غمست
آنشبی کاورم در آغـوشت
چند نوشیم خونِ دل یارب
ز آرزوی لبِ قدح نوشت
بلبلا عاشقی مگر بگلی
که چومن کس ندیده‌خاموشت
گوش کن نالهٔ مجید که هست
از غلامانِ حلقه درگوشت

در راه وعدهٔ تو فراموشکار نیست
آنکس که خستهٔ الم انتظار نیست
رسمست اینکه‌شکوه کند عاشق ازفراق
ما راا گر نه با تو و بیتو قرار نیست
با صد جفاش ساختم و جورکم نکرد
کو آنکه‌گفت یار تو ناسازگار نیست
دیدم تمام خلق جهانرا نیافتم
آنکس که از تواش الم بیشمارنیست
کردم حلال‌خون خود اوراوخوشدلم
کزمن بحشر قاتل من شرمسار نیست

کالای ما وفا و خریدار این متاع
نالیم ازین که هیچ ترا در دیار نیست
خوشدل شدی مجید زعهد وفای او
غافل‌ازاینکه عهدِ بتان استوار نیست

بازآی که مشتاق توچون من‌دگری نیست
رحم آر که از من بتو مشتاق‌تری نیست
شرطست که دیگر نکشیم از ستمت آه
زان آه به‌تنگیم که هیچش اثری نیست
آه از شبِ هجران تو و روز قیامت
کاین را شبی ازپی نه و آنرا سحری‌نیست
بیدادِ تو بسیار و جفای تو فراوان
داد از تو که مانند تو بیدادگری نیست
تنها زجفای تو نشد خون جگر من
جائی‌نه که ازجور توخونین‌جگری نیست
شادم زغمِ عشقِ توگر شد دلِ من خون
خون باد دلی کز غمِ عشقش خبری‌نیست
اینست اگر جـور تـو با زمرهٔ عشّاق
فرداست کزین قوم در آن‌کو اثری‌نیست
بی پـا وسرانند زبس از تـو بهر جای
در رهگذری نیست که بی‌پا وسری نیست

زان می‌کنیم از قفس آزاد که دانی
کزجورتوام بال‌شکسته است وپری‌نیست
گر زانکه بعشّاق سیه روزکنی رحم
رحمی‌به‌مجید آرکه‌ازوی بتری‌نیست

گفتم بغم عشق توام صبر دگر نیست
گفتا که‌غمم‌نیست اگر هست‌واگر نیست
بر من گذرت نیست گر از نیم نگاهی
بگذرزمن آسوده‌کم ازخویش‌خبرنیست
بربی هنری عیب‌کند یارم و صد شکر
کو همچو فلك دشمن اربابِ هنر نیست
ضایع نشود ناز تو بخرام که از تو
لطفی نه‌که آن در نظرِ اهل نظر نیست
امروز زعشّاق جگر خسته نپرسی
آن روزچه حاصل‌که ازین قوم‌خبرنیست
گر سرکشداز خانهٔ ما شعله بر افلاك
آن آه دل سوختهٔ ماست شرر نیست
از ناله مکن منع مجید اینهمه کاوراست
با نالهٔ خود عادت و دربند اثر نیست

بیهوده فغان زاخترم نیست
فصلِ گل ومی بساغرم نیست
جز دامِ تو جای دیگرم نیست
حاجت بشکستن پرم نیست
شد باعثِ دشمنی اغیار
لطفی که زدوست باورم نیست
نخلِ کهنِ ریاضِ عشقم
غیر از ثمرِ وفا برم نیست
روشن نکنند روزِ تارم
این‌شیوهٔ بخت واخترم نیست
آن لحظه که مدعی نباشد
در خاطرِ تو بخاطرم نیست
گر جان بلبم رسد زجورش
ترکِ لب او میسّرم نیست
یك ساعتِ آن هزار سالست
آنروزکه در برابرم نیست
بس‌کار من از زمانه عشقست
اندیشهٔ کار دیگرم نیست
گر در بر خویش بینم اورا
از طالعِ خویش باورم نیست

با اینهمه کین مجید گردون
چون دلبرِ کینه پرورم نیست

آنکه‌مارا سوزی‌ازوی‌دردلست
آه کز سوزِ دلِ ما غافلست
بی‌تو مشکل‌نیست‌جان دادن زما
زندگانی بی‌تو برما مشکلست
هرکه بر رخسار لیلی بنگرد
روشنش‌گردد که‌مجنون‌عاقلست
آنکه بـاشد بـاعث نـاکامیم
کام دل جستن ازوبی‌حاصلست
هست بحرِ عشق بی‌پایان مجید
غرقه‌اش زاکی امیدِ ساحلست

ای جملهٔ خسروان غلامت
سلطانی دلبران بنامت
ای وحشی آرمیده با غیر
سازم بکدام حیله رامت
بر بـامِ حرم نمی‌نشیند
مرغی که پرد زطرف بامت

آخر غمِ من بپرس یکبار
شکرانـهٔ شادی مدامت
پختی[1] هوس وصالش ای دل
می‌سوزم ازین خیال خامت
شرطست که جان بپاش ریزم
قاصد کـه بیـاورد پیامت
بگذر با سیرِ خود که ماندست
چشمش برهت چو چشمِ دامت
نو شست بعشق و نیش با هم
بخشند ازین دوتا کدامت
ای ماهِ تمام چند بیند
بیچاره مجید ناتمامت

زرشك غیر دریغا که شد غمین بوصالت
دلی که داشتمش شاد سالها بخیالت
بزلف وخال چنین هر کجا روی دل‌خلقی
بدام زلف تو افتد زشوق دانهٔ خالت
دو روز شد که ندیدیم رویت ایمه و برما
چنان گذشت که گویا ندیده‌ایم دوسالت

۱ ــ نسخه . پختن

برآنجمال دلارا مپوش پرده خدا را
که تا تمام نکویان شوند محوِ جمالت
زمن مپیچ سر، ای من فدای‌عشوه ونازت
زمن‌متاب رخ،ای من‌فدای غنج ودلالت
مجید را بدلست آرزوی وصلِ تو، یارا
روا مدارکه میرد در آرزوی وصالت

هست گاهی مهر و گه کین بامنت
من چه خوانم دوستت یا دشمنت
تا بود دامانِ جان دردست من
برنخواهم داشت دست از دامنت
منعت از جور و جفا کی می‌توان
ایکه آنشد پیشه‌ات این شد فنت
تا جدا ای دوست زان کو گشته‌ام
بینم آن محنت که بیند دشمنت
شهسوارا بازکش یکدم عنان
تا مجید افتد بپای توسنت

کشم جور تو درتن تا توان هست
اگر باور نداری امتحان هست

زدل در آتشم خون گردد این دل
که تادل هست این آتش بجان هست
من وزین پس گلستانِ خیالت
که نه گلچین در آن نه باغبان هست
بمحشر می‌برم گویـا غم او
که دادم جان و عشقش همچنان هست
بکوی او ضرور پاسبان نیست
پی منعم از آن در آسمان هست
گرم شیخ از دَرِ مسجد براند
درِ میخانه و پیرِ مغـان هست
مجید اندوه هجر و شادی وصل
مرا از بخت‌بد این نیست آن‌هست

ز بختم راه بر آن آستان نیست
گناهِ یار و جرمِ پاسبان نیست
نگردم[1] شاد اگر از وعـدهٔ وصل
عجب نبود ببختم این گمان نیست
بکوی او نیارم از وطن یاد
بیاد آری قفس در آشیان نیست

(۱) نسخه. نگشتم

باین حالم نمیداند که هستم
وگرنه اینقدر نا مهربان نیست
چو من از غیر پیوند محبت
ببر پیوند او پیوندِ جان نیست
بجورم آزمودی صدره اکنون
دمِ مرگست وقت امتحان نیست
مجید از حالِ من غافل بـود یار
توانا را خبر از ناتوان نیست

ز شهد تا اثری وز شکر نشانی هست
حدیثِ آن لب‌شیرین بهرزبانی‌هست
چگونه صبر توانم بدردِ هجر تو کرد
مرا که بیتو نه تابی و نه‌توانی هست
اگر چه بهرِ فدایت مرا نمانده دلـی
پی نثار توام لیك نیم جانی هست
غمین نیم که دلم دلبری ربوده مجید
بهرکجا که دلی‌هست دلستانی‌هست

گویم ز غمت چسانم ایدوست
دلخسته و ناتوانم ایـدوست

بی من تو توانی آرمیدن
من بی تو نمی‌توانم ایدوست
بلبل چو نشست از چمن دور
دور از کویت چنانم ایدوست
مپسند رسد بر آستانت
این جور ز پاسبانم ایدوست
شبها گذرد ز ماهِ گردون
بی ماه رخت فغانم ایدوست
با من بنشین که وارهانی
از طعنهٔ دشمنانم ایدوست
در دوستیت مجید جان داد
یعنی که‌ز دوستانم ایدوست

غم ترا ز من ای‌بیوفا جدائی نیست
بلی طریقهٔ‌او چون تو بیوفائی‌نیست
چنان‌گذر برِبیگانگان ز من کایشان
گمان‌کنند ترا با من آشنائی نیست
بدامن تو رسد دستِ کوتهم آخر
اگر ز جانبِ اقبال نارسائی نیست

تو خود بقیدِ اسیران مباش کایشانرا
ز قیدِ دام تو هرگز سررهائی نیست
ز پادشاهی عالم مجید دارم ننگ
ولی بکوی بتان عارم از گدائی نیست

روزهجرم رفت کار از دست یار من کجاست
آنکه میآمد چنین روزی بکارِ من کجاست
آن قرار جان بی صبر و قرار من چه شد
آن امیدِ خاطر امّیدوارِ من کجاست
غم هجوم آورده از هرسو بمن آنکو گذاشت
در میان غم مرا رفت از کنارِ من کجاست
شد بهار و هر کسی را سیرِ باغی در نظـر
رونقِ باغ من و زیبِ بهارِ من کجاست
نی شبم آرام ونه روزم قرارست آنکه بود
شب ازو آرام و روز از وی قرارِ من کجاست
مردم از خواری بپرس از محرمانِ خویشتن
کان دل از کف دادهٔ بی اعتبارِ من کجاست
تا بکی بی اختیار از دوریت گردد مجید
آنکه رفت و برد از دست اختیارِ من کجاست

ننالم از جفا و جورت ایدوست
جفا از توخوش وجور از تو نیکوست
ترا سر بر سر زانوی غیرست
مرا پیوسته زین غم سر بزانوست
ز خوی تند او دو آتشم من
چه شاید کرد باری[1] آتشین خوست
تو ماه و جمله مهرویان ستاره
تو مغز و جمله خوبانِ جهان پوست
کجا چون نرگسِ تو نرگس باغ
کجا مانند چشمت چشم آهوست
هزارش دیده حیران بر یکی خال
صدش دل بسته بر هر تارِ گیسوست
نظر سوی مجید از مرحمت کن
که از جانت ثناخوان و دعاگوست

این هوش ربای مرد و زن کیست
این آفت عقل و هوش من کیست

---

(۱) نسخه. یاری

دل میبرد از لبان نوشین
این نوش لب شکر دهن کیست
از وی همه شهر مشکبو شد
این غیرت آهوی ختن کیست
این آفتِ جان که هیچکس را
جانی نگذاشت در بدن کیست
وین شمع که مثل او ندیدم،
شمعی در هیچ انجمن، کیست
این گوهرِ پر بها که مثلش
هر گز نفتاده در عدن کیست
مردیم آخر مجید ازین غم
گرمیدانی بگو بمن کیست

بر آن گلبن چه جای آشیانست
که ازوی عندلیبی [1] در فغانست
بوصل از رشك جان دادم که درهجر
نکردم صبر و این پاداشِ آنست

(۱) نسخه. عندلیبش

گذشت از حد جفایت ای خوش آنروز
که میگفتم برای امتحانست
گرانی زان سرِ کو بودم و باز
هنوز از ناز با من سر گرانست
ز بی مهریت آگه نیست آنکس
کش از بی مهری گردون فغانست
دو روزی گل نبود افزون همانا
وفای گل وفای گلرخانست
بران در بارم از بختِ سیه نیست
نه جرم او نه جرم پاسبانست
تو اندیشی مجید از دل در آن کوی
مرا دل رفته و تشویش جانست

آنکس که در وفای تو صد ره ز جان گذشت
یکره بخاکِ او ز وفا میتوان گذشت
رحمی که از جفای تو بیداد گر رسید
از ناله کار من بفغان وز فغان گذشت
افسانهٔ غم تو بگفتن نشد تمام
عمرم تمام در سرِ این داستان گذشت

مهری ندیدم از تو و لطفی فغان که عمر
در آرزوی این و تمنّای آن گذشت
هر گز ز باغِ دهر نچیدم گلِ مراد
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
سرگرم دوش یار [۱] گذشت از بـرم مجید
آتش بخار چون گذرد آنچنان گذشت

در همه عمر ای پسر ناله‌وآه کرده است
آنکه‌زشوق[۲] یك‌نظر درتو نگاه کرده‌است
بی گنهم کشی بخون چیست‌بگوجواب‌تو
پرسد اگر کسی‌ز‌تو‌کاین چه گناه کرده‌است
چاك مرا بسینه زان تیغ مژه فگنده است
رخنه مرا بدل‌از‌آن تیر نگاه کرده است
گفتیم ازچه کرده‌است اینهمه روزِ توسیه
روز مرا سیه ازآن چشم سیاه کرده است
خسرو ما فغانِ ما گوش نکـرده میرود
شاه دگر چنین ستم کی بسپاه کرده‌است

(۱) نسخه. یاردوش
(۲) نسخه. همچو من‌آنکه

ای گلِ تازه پیش تو باد صبا نداشت ره
درعجبم که غیر چون پیش تو راه کرده است
هر که مجید چون تو شد چشم براه وعده اش
گشته سفید دیده اش بسکه نگاه کرده است

شمشاد چــو قدّ یارِ من نیست
گل چون رخِ گلعذارِ من نیست
ای عهــدشکن شکستنِ عهــد
گر کارِ تو هست کارِ مــن نیست
ای آنکه کنی ز گریه منعــم
بالله که بــه اختیارِ من نیست
روزی که جفــا نبینم از تــو
آنروز بروزگــارِ من نیست
سازد همه را شکیب در عشق
صد حیف که سازگارِ من نیست
گر حالِ مجید از غم تو
زارست چو حالِ زارِ من نیست

یار مایل بوفا گشت نگشت
از وفا یار بمـا گشت، نگشت
صیدی ای صیدفکـن از دامت
در همه عمر رها گشت،نگشت
هرگز از یار فراق تو چو من
پشت اغیار دوتا گشت،نگشت
کامگـارا ز وصالت هـر گـز
عاشقی کامروا گشت، نگشت
یك رہاین چرخ‌مجید از ایّـام
بمرادِ دلِ مـا گشت ، نگشت

میروم گر همچو من یاری ترا درکار نیست
حاجت چندیـن جفـا و اینقدر آزار نیست
ایکه پنداری شکایت نیست از جـور تـوام
هست لیك ازبیم خویت جرأت اظهارنیست
از تو مشتاقان بجـانی نیم نازی میخرند
هیچکس‌را از بتان این گرمی بـازار نیست
سرو بستان را ببالایش بود نسبت ولی
آنزمان کان سرو خـوشرفتار را رفتار نیست

عاشق روی نکویانـم جـز اینم شغل نـه
مایلِ رخسار خوبانم نجـز اینم کار نیست
آنکه دارد اینقدر [۱] خوبی مجید از بهر او
گر هزاران جور بینی و جفا بسیار نیست

می‌کشانرا باد نـوروزی ز نو داد این نوید
باغ وصحراسبز شد وقتست گرمی میکشید
این چه بیدادست کز هرجا گذر کردم زتو
دادخواهی ناله‌ئی می‌کرد و آهی می‌کشید
ایکه از خوبان کنی منعِ دلِ خون گشته‌ام
خون نمی‌گردید اگرحرف کسی‌را می‌شنید
حیف کان چشمی که‌روشن بوداز رخسارِتو
بر سرِ راه‌تو آخـر زانتظارت شد سپید
پای‌من آن‌پاکه ممکن‌نیست‌زان‌کو [۲] رفتنش
راهِ عشق آن راه کاورانیست پایـانی پدیـد
عیبِ من کم کن‌به‌بی‌صبری‌که ماهی پرده در
پرده از رخ برگرفت و پردهٔ صبرم دریـد

(۱) نسخه. اینهمه
(۲) نسخه. گامی

اینهمه زحمت که من بردم بهجرانت که برد
اینقدر محنت که من دیدم ز حرمانت که دید
طالعِ بر گشته‌ئی داریم و بخت[1] واژگون
ای دریغ از طالعِ فیروزی و بختِ سعید
آه کاخر از تمنّای خطِ سبزت مجید
جان سپرد وخاك گشت وسبزه‌از خاکش‌دمید

ایکه دل جز بسرِ کوی تو وا نتوان کرد
آه کز خوی تو در کوی توجانتوان کرد
گرچه پیشم‌به‌وفا از همه‌کس لیك چه‌سود
که بمقدار جفای تو وفا نتوان کرد
درد خود را بطبیبان ز چه گویم که مرا
هست دردی که علاجش بدوا نتوان‌کرد
می‌توان کرد برون از تن ما جان امّا
یادِ روی تو برون از دلِ ما نتوان کرد
آنکه گوید که بدردِ تو دوا می‌باید
نفتادست بدردی که دوا نتوان‌کرد

(۱) نسخه. بختی

بمن یکروزهجرانت نه آن کرد
که در صد سال شرحِ آن توان کرد
نه از کوی تو جائی می‌توان رفت
نه در کوی تو منزل میتوان کرد
نبیند روزِ خوش یارب [۱] بد آموز
که او را در حقِ من بد گمان کرد
اگر سودیست در سودای عشقست
کرا دیدی کزین سودا زیان کرد
ز بیداد آنقدر از عاشقان کشت
که نتواند حسابِ کشتگان کرد
برس روزی بفریادِ اسیری
که عمری بر سرِ کویت فغان کرد
درین محنت‌سرا عیش خوش او راست
که منزل بر سرِ کوی مغان کرد
مجید این دولت از بختِ جوان یافت
که جان قربان آن زیبا جوان کرد

(۱) نسخه. هرگز

هرکس به آن‌کو بگذرد از دین و دنیا بگذرد
هرکس ندارد باور این روزی از آنجا بگذرد
محفل خوش، ای‌کاش آن‌جوان‌برمحفلِ ما بگذرد
حیفست زینسان محفلی بی محفل آرا بگذرد
هر روز در هر رهگذر داریم غوغای دگر
شاید که روزی آن پسر بهرِ تماشا بگذرد
آنکس که عمری سوختیم از آتشِ حرمانِ[1] او
هرگز نشد بر خاطرش محرومی ما بگذرد
ای یارِ عیسی دم اگر درمانِ دردم میکنی
زان پیش کز دردِ توام کار از مداوا بگذرد
نبود دو روزی بیشتر تا روزِ وصلش ای اجل
چندان مدارا کن بمن کامروز و فردا بگذرد
کی در دلِ سنگین او دارد مجید آهم اثر
گیرم که تیرِ آه من از سنگِ خارا بگذرد

توئی که روی ترا هرکه درنظر دارد
دگر زروی تومشکل‌که چشم بردارد

(۱) نسخه. درآتش هجران

زعشق خون‌دل‌و آب‌دیده حاصل‌ماست
که گفت عشق جز این‌حاصل دگردارد
رهینِ گوهریان نیستم که دیدهٔ تر
همیشه دامنِ جیبم پر از گهر دارد
ز خوی تند تو در کوی‌تو‌من آن مرغم
که فصل گل بچمن سر بزیرِپر دارد
بصبحِ روز جزا شامِ هجرِ من‌پیوست
کجاست‌گر شب هجران ز پی‌سحردارد
بسیل رفت جهانی و باز پس نکند
ز گریه دیده ندانم چه در نظر دارد
فغان که این دلِ حق ناشناس حال مرا
به پیش یار نمیگوید و خبر دارد
شنیده بود ازین پیش نامِ داغ، مجید
کنون ز هجرِتو صد داغ‌برجگردارد

بمن فراقِ تو ای ماهِ مهربان آن کرد
که فرقت مه کنعان به پیرِ کنعان کرد
شنیده‌ام غمِ من‌شرح کرده با تو کسی
که‌شرح کرده‌غمی‌را که‌شرح‌نتوان‌کرد

فغان ز تندی خویت که بعدِ عمری هم
بوصلت آنکه رسید آرزوی هجران کرد
که غیر تو غم من میتواند از دل برد
که جز تو مشکل من میتواند آسان کرد
ز من مپرس چرا خاطرت پریشانست
ازو بپرس که آن طرّه را پریشان کرد
اساسِ صبر من از یك کرشمه از هم ریخت
بنای طاقتم از نیم غمزه ویران کرد
مپرس با دل و جانم غمش چه کرد مجید
که آنچه با دلِ من کرد و جان من آن کرد

ز دل داغِ توام مشکل برآید
که داغی نیست آن کز دل براید
ز ناکامی بجانم ، از تنم کاش
برآید جان و کامِ دل برآید
تغافل تابکی اندیشه‌ات نیست
که آهی از دلی غافل برآید
اگر این داغ خواهد در دلم ماند
ز گِل هم سبزه‌ام مشکل برآید

نخواهم خونبها گو قاتل من
ازین اندیشهٔ باطل برآید
چه سازد باغبان با رنج بسیار
به‌آن نخلی که بی‌حاصل برآید
مجید از آتشِ عشقت چنان سوخت
که مشکل سبزه‌اش از گِل برآید

زجورم کرده زار اندیشهٔ آزار هم دارد
ز کارم برده از بیداد و با من کار هم دارد
نهانی کرد از لطفِ کمم خوشنود و من غافل
کزین لطفِ نهان بسیار با اغیار هم دارد
فغان کان‌مه که بودش ننك از اهلِ هوس‌اکنون
بایشان یار شد وز عشقِ یاران عار هم دارد
نمی‌آورد آنکو بر زبان نامِ می و مستی
کنون مستست دائم طعنه بر هشیار هم دارد
کسی کز خانه می‌نابد برون افتاده‌است اکنون
هوای کوچه‌اش در سر سرِ بازار هم دارد
شبی ای دولتِ بیدار در خواب خوشت دیدم
خوشا آنکس که بختِ دیدنت بیدار هم دارد

مجید ار گلشن کویت خوشست ایگل بصد خواری
میازارش که دارد گلستان گل، خار هم دارد

نه آدمیست کسی کو[1] ترا پری داند
پری کی اینهمه شوخی‌ودلبری‌داند
تو ای متاع محبت چگونه کالائی
که قیمت تو نه بایع نه‌مشتری داند
نه من ببندگی خواجهٔ دگر راضی
نه خواجه‌ام روش بنده‌پروری داند
ز بی‌پریست که‌ماندست‌در قفس باید[2]
که مرغ بی‌پر دل قدر بی‌پری‌داند
کنیم یارب ازو چارهٔ کدام ستم
هزار گونه بت ما ستمگری داند
بملك حسن به‌نیکوئی شه تو مجید
شهی نباشد اگر دادگستری داند

(۱) نسخه. ادمیست ترا گر کسی
(۲) نسخه. دائم

ز حد گذشت جفایت دگر چه خواهی کرد
دگر تو با من ازین بیشتر چه خواهی کرد
کشی مرا تو ز بیداد و من درین حیرت
که روز حشر بَرِ داد گر چه خواهی کرد
دلا بهرزه چه نالی برش نمیدانم
بناله‌ئی که ندارد اثر چه خواهی کرد
شکسته‌ئی چوپر و بال من جفا کم کن
دگر بطایرِ بی بال و پر چه خواهی کرد
مجید میشود آنشوخ رام با زر و سیم
ترا که‌نیست بکف سیم و زر چه‌خواهی کرد

کیست کان روی نکو بیند و حیران نشود
وان سرِ زلف پریشان و پریشان نشود
غیر را گفت بروزِ تو نشانم ، روزی
دارم امّید که از کرده پشیمان نشود
چارۀ کار من از عشقِ تو جز مردن نیست
تا نمیرم ز غمت مشکلم آسان نشود
که در آن چشم سیه دید که از یک نگهش
غارت دین نکند رهزنِ ایمان نشود

چارهٔ گریهٔ بسیار من ای نوشین لب
نشود تا لب نوشینِ تو خندان نشود
دردِ عشقت چو مرا کرد ز هر درد خلاص
من و عشق تـو و آن درد کـه درمان نشود
چون برخ‌زلف دوتارا فگند یار مجید
خاطرجمع که باشد که پریشان‌نشود

نه برخسار نکو دل ز منِ تنها بـرد
که جهانی‌دل از آن روی جهان‌آرا بـرد
آه کان شوخ که امروز کُشد بی‌گنهم
نام نتوان برش از واقعهٔ فـردا بـرد
باغ از سبزه شد آراسته راغ از لالـه
باید از شهر کنون رخت سوی‌صحرا برد
خطِ سبزش ز ملاحت جگرِ نادان خست
لبِ لعلش بشکر خنده دلِ دانـا بـرد
تاب‌وطاقت‌دل‌ودین‌صبروخرد درهمه عمر
آنچه اندوخته بودم همه را یکجـا برد
لب او در همهٔ شهر دلی را نگـذاشت
هر که‌را بود دلی آن لبِ شکرخـا برد

بسکه خواریم مجید، ازنظرِ یار افتاد
غیر با عزّت بسیار چو نامِ ما برد

مشکل که بجز غصّه بری داشته باشد
گر نخل محبّت ثمری داشته باشد
جان بر لبم از عشق تو‌و‌می نپسندم
کاین درد بجز من دگری داشته باشد
ما از تو ندیدیم بجز دیدهٔ پر نم
غیر از تو نشد چشم تری داشته باشد
آه‌ازشبِ‌هجرت که‌بجزروزجزانیست
این شام گر از پی سحری داشته باشد
بر من زجفا رحم نیاوردو گمان نیست
کز جور ز من خسته‌تری داشته باشد
از بادِ صبا قصّهٔ ما پرس که شاید
از بی خبرانت خبری داشته باشد
از سینه مجید آه پیاپی کشم امّا
مشکل که در آن دل اثری داشته باشد

چگـویم بتان چون دلم خسته‌اند
دلـم خسته‌اند و لبم بسته‌انـد
گلِ حسرت و لالـهٔ آرزوست
گل و لاله‌ئی کز گِلم رسته‌اند
همه عهدهای بتان دیـده‌ام
که دیدست عهدی که نشکسته‌اند
ضرورقفس، حاجت دام نیست
که عشّاق مرغان پر بسته‌اند
نشستند با یـار آنـان مجید
که‌درخدمت‌ازپای‌ننشسته‌اند

آن گل که‌ازغمش دل چون‌لاله داغ دارد
بر داغِ دل چه حاصل مرهم نمیگذارد
دردا که دور از آنکو جان دادم و نماندم
تا قاصدی بیاید تـا مـژده‌ئی بیارد
در باغِ وصل آن گل پیوسته مانعی هست
گر باغبان گذارد گلچین نمیگذارد
جان بر لبست بازا تا در رهت سپارم
عاشق جدا ز جانان جانـرا نمی‌سپارد

صورتگران چینند در صورتِ تو حیران
کاین نقش نیست‌نقشی‌کاورا کسی نگارد
کم‌کن جفا نگارا اندیشه کن خدا را
گر نیمشب فقیری دستِ دعا برآرد
دردِ مجید مسکین گر نشنوی نگارا
خودگوی باکه گوید دردل‌غمی که دارد

دارم فغان ز جور تو و کس نشان نداد
آنکس که از جفای تو داد فغان نداد
دامانِ عیش ازکفِ خود جاودان نداد
از دست هرکه دامنِ پیرِ مغان نداد
گفتیم دامنِ تو بگیریم و جان دهیم
بگرفت مرك دامن جان و امان نداد
کو بخت‌آنکه همچو توئی یارِمن‌شود
یاری چنین‌و بختِ‌چنان‌کس نشان نداد
جزِ من که در فراقِ تو مردم ز عاشقان
وصلت کرا که زندگی جاودان نداد
مشکل‌که از تو کامِ دل خسته‌ام دهد
گردون که‌کامِ خسته‌دلی درجهان نداد

کاری مکن که با همه بیداد آسمان
گویند داد، دادِ فلان را فلان نداد
یارب که دیده جلوهٔ سروِ روان تو
کز کف عنان صبروتحمّل روان نداد
دیدم که داده بود دل و داشت بیم جان
آنکس که گفت دل به‌بتان میتوان نداد
میخواستم تلافی صد ساله غم کنم
زان جرعه می که ساقی نامهربان نداد
آخر مجید با همهٔ سخت جـانیش
چون دید روی او نتوانست‌جان نداد

زاریَم زینکه نشد یار بمن یار نباشد
ترسم از زاری من یار خبردار نباشد
نزند حرفی از آن لب که از آن حرف مرادش
خواری یار نه و عزّت اغیار نباشد
نیست آنکس که ندادست بروی‌تو دل آری
بچنان روی که باشد که گرفتار نباشد
لاله‌ئی نیست بطرفِ چمن‌وجانبِ بستان
که بدل داغش از آن لالهٔ رخسار نباشد

در همه دهر نباشد چوسرِ کوی توجائی
که در آن کوی کسی‌را بکسی کار نباشد

ز دستم آنکه دلم برده است کاش بداند
که آنکه داده دل‌از کف‌چگونه‌میگذراند
گرفتم آنکه نویسم بنامه شرحِ غم دل
که سوی او ببرد ور کسی برد که بخواند
فغان که مرغِ اسیرِ دلم بگلشنِ کویت
نشد که باز کند بسالی و پری بفشاند
امیدوارم از آن پیش خویش رابرسانی
که انتظارِ تو جان مرا بلب نرساند
ز دشمنیت بجانم ز دیده اشك فشانم
که از گِل تو نهال محبّتی بدماند
چه غم نشست اگریار با رقیب، که دانم
دمی بهر که نشیند بروزِ من بنشاند

مجید ازنگهی آنکه زدبجانِ من آتش
دمی برم ننشیند که آتشم بنشاند

او را برهی گذر نباشد
کز گریهٔ خلق تر نباشد
از تیر تو بر جگر نباشد
آن زخم که کارگر نباشد
گشتم بره‌تو خاک وظلمست
بر خاکِ منت گذر نباشد
ایوای بطایری کش از دام
آزاد کنند و پر نباشد
بگذر ز هنر که آزمــودم
عیبی بتر از هنر نباشد
پرسند که دردِ هجر چونست
دردی که از آن بتر نباشد
نخلیست قدت بگلشنِ حسن
کش غیر جفا ثمر نباشد

کفِ خاکی ترا بر در نباشد
که از خونِ شهیدی تر نباشد
نهالِ مهر بار آور نباشد
وفا نخلیست کاورا برنباشد

بمحشر داوریها از تو دارم
اگر شورِ از تودرمحشر نباشد
گرفتاران دامت را ز جورت
خبر از حالِ یکدیگر نباشد
چه نقشست اینکه صورت آفرینست
که حدِّ هیچ صورتگر نباشد
ندیدم روی نیکوی تو یکبار
که از هر بار نیکوتر نباشد
مرا تا جامِ می باشد بگردش
غمی از گردش اختر نباشد
نه دل‌دارم مجیدازعشق‌و نه‌دین
چو من بی دین ودل‌کافر نباشد

برآید گر ز دل آهی زجورت آتشین آید
بلی آن دل که باشدآتشین آهش چنین آید
بیندیش ار زبیدادت برآید بر فلك دستی
حذرکن گرسری از دست جورت برزمین آید
چو ناشادآیم ازکویش تسلّی میدهم خودرا
کزان‌کو هر که آید همچومن اندوهگین آید

اگر از یارآید خنجری برسینه، آید خوش
وگر از دوست تیری بر دل‌آید دلنشین‌آید
نکوروئی که‌اورا شد نشست‌وخاست بادونان
اگر بر آسمان باشد ز خوبی بر زمین آید
ز غم یکدم نپرهیزد مجیدآندل‌که من دارم
بکارم کی ندانم این دلِ محنت قرین آید

خشم و کین مهرو وفا جورو جفا میداند
در فنِ دلبری آنشوخ چها می‌داند
آن جفا پیشه گهی میلِ وفا نیز کند
تا بگویم که جفا را ز وفا میداند
از تو با اینهمه ناکام دلی زین شادیم
که ترا غیر بکامِ دل ما میداند
تو ز دردِ دل مافارغ وکس غیرِتونیست
آنکه از بهرِ دل خسته دوا میداند
کاش گردد بتو یکبار چو ما حاجتمند
حاجت ما ز تو هرکس که روا میداند
کس نداند بچه مقدار نکوئی بخدا
حدِ زیبائیت ایدوست خدا میداند

از جفا کردنِ بسیارِ تو ای شوخ مجید
نکند شکوه که نوعی ز وفا میداند

چند پرسی که بمن یارِ ستمگار[۱] چه کرد
غیر ازین کز ستمش کرد مرا زارچه کرد
آنکه ازرشك ترایارنمیخواست بخویش
دید یارب چو ترا با همه کس یار چه کرد
چشمِ مستت نتوان گفت که از نیم نگاه
بر سرِ مست چه آورد وبه‌هشیار چه کرد
ایکه زان یار وفا میطلبی معذوری
خبرت نیست بیاران وفادار چه کرد
جان و دل هردو بنظّارهٔ روئی رفتند
جان شد از کار ندانم دل افگار چه کرد
یارب آن بیدل بیچاره که دل بست بتو
جون برید از تو زبیدادِتو ناچار چه کرد
دلِ پر خونِ مجید ازتو دوصد حسرت داشت
هیچ گفتی که بآن حسرتِ بسیار چه کرد

---

(۱) نسخه. جفا کار

آن یار بمـن نظـر ندارد
از مهر بمن گذر نـدارد
از جورِ تو نالم و دل تـو
از نالهٔ من خبر ندارد
یا خود دل تست سنگ خارا
یـا نالـهٔ مـن اثـر ندارد
از بی سرو پائیم غمی نیست
عاشق غم پا و سر نـدارد
باز آی که بی رخِ تو دارم
شامی که زپی سحر ندارد
ما و غم یار ما اگر یـار
دارد غم ما وگر نـدارد
گشتست مجید محو رویت
کز روی تو چشم برندارد

رخ و قدِ نگارِ من نگرید
گل و سروِ بهارِ من نگرید
ریخت خونم زدشمنی آخر
دوستان دوستدارِ من نگرید

حالِ من زار شد ز دوری او
در غمش حالِ زارِ من نگرید
بتنِ دردمندِ من بینید
بدلِ داغدارِ من نگرید
عارش از یاری من آمد وشد
یارِ اغیار، یارِ من نگرید
شهسواران تمام خاكِ رهش
حشمتِ شهسوارِ من نگرید
کارِمن‌چون مجید درغم دوست
روزوشب ناله، کارِ من نگرید

هوای زهد گر از سر بدر توانی کرد
بکوی باده فروشان گذر توانی کرد
ترا چه غم که‌زجورت کسی‌سپاردجان
که زنده کردنش ازیك نظر توانی کرد
بعشق اگر ندهی جان ندانم ازخجلت
چسان بحشرسر از خاك برتوانی کرد
رسید جان بلبم ای صبا قدم بردار
مگر[1] زحالِ من او را خبر توانی کرد

۱ــ نسخه، اگر

بدل شود بعزیزی مجید این خواری
دوروز از آن‌سر کو گر سفر توانی کرد

گفتم بکف آرمت بتدبیر
تدبیر چه می‌کند بتقدیر
گردد همه عالمت مسخّر
باشد اگرت هوای تسخیر
آنرا که رسد بمیوه‌ات دست
ای نخلِ جوان نمی‌شود پیر
مردم از درد دردِ من پرس
رفتم ازدست دستِ من گیر
برهر مرغی نگستری دام
بر هر صیدی نیفگنی تیر
اینکاش که باشم اولّین صید
روزی که کنی هوای نخجیر
ازوصلِ توکس نمیکند بس
ازروی توکس نمیشود سیر
صد دل بستانی از نگاهی
صد صید بیفگنی بیك تیر

گر کُشت مرا گناه دل بود
آن‌غمزه نداشت هیچ‌تقصیر
ار بختِ بدست کایدم پیش
هجران توزود ووصل تودیر
ازکشتنِ من تو شاد ومن‌هم
انداخته‌ئی چرا بتأخیر
از خونِ مجید کن خضابش
آندست که می‌بری بشمشیر

آنکش نبود غیر دلم منزلِ دگر
یارب چه شد که منزلِ اوشددلِ دگر
غمگین‌نیم که‌برق‌زدوسوخت‌خرمنم
کی‌داشت‌تخمِ مهرو وفاحاصلِ‌دگر
نشنیده‌ام ز نوع بشرچون تودلبری
گویا سرشته‌ئی تو ز آب وگلِ دگر
جان‌دادم‌وزرشکِ‌رقیبان‌شدم خلاص
درعشقِ تو نماند مرا مشکلِ دگر
نالم زجور اوکه همه خلق بشنوند
در دامِ او مباد فتد غافلِ دگر

آندم مجید در سرِ زلف تو بست دل
کانجا نبود غیرِ دلِ او دلِ دگر

جز کین امید ای دل از آن دلستان مدار
امّید مهر ازآن مـه نـامهربـان مدار
ای روشنی دیده و دل اینقدر مرا
با چشمِ خون فشان ودلِ خون چکان مدار
با آهم ازجدائی خود همنفس مکن
با نالهام زدوری خود همزبان مـدار
آهم زسینه متصل از درد سرمـده
اشکم زدیده دمبدم از غم روان مدار
با پاسبان بگوی کـه مـا را از انتظار
جان برلب آمد اینهمه برآستان مدار
رازِ نهـان بمـدعیان در میـان منه
با من که محرمِ توام از من نهان مدار
داری گمانِ وصل زدلدار خود مجید
با هجر او بساز و بهاو این گمان مدار

کو بَریدی تا برد پیغامی از من سوی یار
کای‌زیاران کرده بی‌موجب‌جدائی‌اختیار
چند گیرد محنت وغم از تودورم درمیان
چند ریزد چشم پرنم بیتو خونم درکنار
بی‌لبِ لعلت بجامم باده خون وخونِ‌ناب
بی‌سرِ زلفت بکامم شهد زهر و زهرِ مار
دردیاری‌خوش‌زیاری‌خوش‌هماناخوشدلی
کت بخاطر می نیاید هیچ از یار ودیـار
تابکی کوتاه دستم زان دو زلفِ مشکبیز
تابکی‌خونبارچشمم‌زان دوچشمِ‌باده‌خوار
ای فدایت هرکرا باشد دلی بهر خـدا
ای نثارت هرکرا جانیست از بهرِ نثار
بی‌تو چون برقِ یمانی آهِ‌من آتش فشان
بی‌تو جون ابرِبهاری دیدهٔ من اشکبار
از تو مهجوریم محنت پای گوازما مکش
از برت دوریم راحت‌دست گو از مابدار

رفت آن کز انتظارم برلب آید جان مجید
فارغم اکنون‌که خوکردم بدردِ انتظار

رسم دگر ندارم جز عشق و راهِ دیگر
اشکم برین گواهست آهم گـواهِ دیگر
هرگز نبوده نومید زینسان که از توام من
امّیدوار دیگـر زامّیدگـاه دیگـــر
گم کرده راه ومستم ای رهنما خدا را
جز کوی می‌فروشان منمای راهِ دیگر
ظلمست گر بریزی خون از گناهِ عشقم
یا درگذر زقتلم یـا ازگناهِ دیگر
خو کرده‌ئی به بیداد ورنه زدادخواهان
بر من اگر ببخشی بر دادخواه دیگر
صبری که بود در دل هوشی که بود برسر
این برداز نگاهی آن از نگاهِ دیگر
شاها مجید را دور زان آستانه مپسند
بیچاره را جز این در نبود پناهِ دیگر

جاناکسی از تو چون شوددور
دوری از جان کراست مقدور
جز بررخِ تو نظر حرامست
ای آنکه رخت مراست منظور

مه از رویت گرفته پرتو
خورشید گرفته از رخت نور
از ما چه عجب اگر گریزد
تا هست نگارِ ماست مستور
صد بار نکوترست زاهد
ای آنکه زعشق نیستت شور
آبِ انگور از آبِ کوثر
روی ساقی زعارضِ حور
تاگشت مجید ازو جدا گشت
بیگانه زعقل و از خرد دور

بخلوتی ننشستیم با تو ما هرگز
وزانچه رفت نگفتیم ماجرا هرگز
نشدکه با تو نشینم بمدعا هرگز
نشد که روی تو بینم بهیچ جا هرگز
گر اختیار دهندم بر آنچه می‌خواهم
بجز تو هیچ نمیخواهم ازخدا هرگز
نکرد خاطرِ من خوش خلاف وعدهٔ من
بوعده‌ئی که ندارد زپی وفا هرگز

ز آشنای خود آخر بپرس نیکو نیست
که آشنا نکند یادِ آشنا هرگز
چه چاره چون بغمش مبتلا شدم ورنه
بجان خود نپسندد کسی بلا هرگز
وصالِ خود که پسندی همیشه با اغیار
روا بود، که نداری بما روا هرگز
مجید اگر نکشد غیر پا از آن سرِ کو
بکوی او نگذارم زرشك پا هرگز

جان بلب و عشق تو در دل هنوز
کارِ دل از عشقِ تو مشکل هنوز
رفته بمنزل همه درعشق و ما
بار نبستیم زمنزل هنوز
می‌سپرم جان وززلفین دوست
پای دل من بسلاسل هنوز
جان و دلم سوخت زنیرنگ تو
من زفسونهای تو غافل هنوز
سبزه بر آمد ز سرِ خاكِ من
من بخطِ سبزِ تو مایل هنوز

بسملم افگنده بشمشیر کین
در دل من حسرت قاتل هنوز
جان دهد از حسرت رویت مجید
مایل آن شکل و شمایـل هنوز

مائیم فکرِ کارِ خود وعشقِ یارِ خویش
ازیارِ خویش دست نداریم و کارِ خویش
کاری مکن که اهلِ وفا از دیار تو
آرند ازجفای تورو دردیارِ خویش
آن گل که خارِ حسرت او دردلم شکست
رفت و گذاشت دردلِ من خار خارِ خویش
ترسم نبینمت بقیامت که بشمرم
ازجورِ بیحدِ تو غمِ بیشمارِ خویش
من عندلیبِ گلشنِ کوی توام دمی
گوشی بده بنالهٔ زارِ هزارِ خویش
خطِّ تو شد قرارِ دلِ بی قرار لیك
بدعهدیت هنوز بود برقرارِ خویش
خواری بسست از آن سرِ کو میروم مجید
من آزموده‌ام برِ او اعتبارِ خویش

آن لحظه که گیرمت در آغوش
اندوه جهان کنم فراموش
ما را زتو زهر خوشتر ازشهد
ما را زتو نیش بهتر از نوش
عشق تو ببرد از دلم تاب
سودای تو برد از سرم هوش
او بلبل و تو گلی نشیند
پیش تو چسان مجید خاموش

ساقئی کو که شوم مستِ شراب نازش
مطربی کو که شوم بی‌خبر از آوازش
یارب انجامِ دلِ خون شده چون خواهد شد
در کفِ آنکه بخون میکشد از آغازش
اینقدر سرکشی وناز نبودش افزود
عجزمن سرکشی او و نیازم نازش
کاش صیّادِ ستم پیشه بپرسد گاهی
حالِ آن مرغ که رخصت ندهد پروازش
دارم امید که بامن کندش یار، مجید
کرد آنکس که زخوبان جهان ممتازش

بگوشِ هوش شنیدم زپیرِ باده فروش
که باده میبردت غم بیا و باده بنوش
برِ تو جرأت حرفی ندارم و دارم
دلی زشکوهٔ جورِ تو پر لبی خاموش
برون خرام که بینی هزار رفته زدست
بفکر آن قد و بالا بیادِ آن بـرو دوش
برآ ز بامِ من امشب خجسته اخترمن
که تاسحر زغمت میشمردم اختردوش
به‌افسر کی واورنگ جم اگر بخرند
بیا زمن بشنو جامِ باده را مفروش
به بیخودی چه زنی طعنه‌ام نرفت آیا
کدام صاحب هوش‌ازنظارهٔ توزهوش
نوای چنگ‌ونیَم غم زدل‌نبرد رواست
اگر زغصّه برآرم بسان‌چنگ خروش
بیادِ یك نفسش گوش‌ده بناله که هست
ترا مجید غلام و غلامِ حلقه بگوش

اگر خواهی دل خویش‌ازامیدوصل‌یاری خوش
به‌امّید دل خود کن دل امّیدواری خـوش

غمِ یك روزِ هجرانت ز دل بیرون نخواهدشد
گرفتم در وصالت بگذرانم روزگاری خــوش
خوشت باد ای نسیمِ روحپرور کزکرم کردی
مشامِ جانِ ما از بـوی زلفِ مشکباری خوش
ز چشمِ‌زخم گردون بادایمن یارب ایــن محفل
مهی[1] خوش‌مطربی خوش‌لهجه‌یارِمیگساری‌خوش
بکارِ رندیم بگذشت عمــر و بــاده پیمــائی
مرا پیرِ خرابات ازکرم آموخت کاری خوش
کنارِ مــن گلستانیست از خــون بیتو، کوبختی
که بینم در کنارت در کنارِ لالــه‌زاری خوش
مجید ار با تو باشد نیست باکش از جهانــی غم
چه باك ازغم بود آنرا که دارد غمگساری خوش

نیافتم کفِ خاکی بکوی دلبرِ خــویش
که صدرهش بفشانم زغصّه برسرِ خویش
کشید یار بخونم ز بــازی اختر
دگر نماند شکایت مــرا ز اخترِ خــوش

(۱) نسخه. بتی

گریست دیده و دلدار دید و رحم آورد
چه مرحمت که ندیدم ز دیدهٔ ترِ خویش
تمامِ روی زمین دیده‌ام نیافته‌ام
ز دستش آنکه نکرد دست خاك برسرِ خویش
مجید دیده همه سروهـای بستانـرا
ندیده‌است به‌از سروسایه‌پرورِخویش

بکوی یار نداریم راه ازین طالع
چه طالعست که داریم آه ازین طـالع
کسم ز طالعِ بد در پناهِ خـود نگذاشت
کجا روم بکه جویم پناه ازین طالع
بطالعم همه بی طالعان خورند افسوس
که این چه طالع پستست آه ازین طالع
دگر ز طالعِ بد حاصلی جز اینم نیست
که روزمن‌شده‌چون‌شب‌سیاه ازیـن‌طالع
مجید داد نداد آنمهـم ز طالعِ بد
مرا خدای شود داد خواه ازین‌طالع

نهالی چون قدت جانانِ عاشق
نخواهد رُست از بستانِ عاشق
جدا از گلشنِ کوی تـو باشد
گلستانِ ارم ویـــرانِ عــاشق
مدار ای عاشق ازوصل تونومید
روا زین بیشتر هجرانِ عاشق
تمنّای دلِ عاشق توئی تو
توئی تو آرزوی جانِ عاشق
دلت سوزد بحالش گردی آگه
گر از سوزِ دل پنهانِ عاشق
مجید آن بیوفا جانـان ندارد
ترحّم از جفا بر جـانِ عاشق

شد ز هجرت بلبم جان نزدیك
دردِ من گشت بدرمان نـزدیك
شبِ مرك آمد وفریاد که نیست
روزِ هجر تو بپایان نزدیك
یار شد عازم بیت‌الحزنم
یوسفی گشت بکنعان نـزدیك

خوشدلی نیست ز روزِ وصلم
گشته گویا شبِ هجران نزدیك
مدعی را نگرم چند ز دور
که نشسته‌است بجانان نزدیك
بسکه شوریده‌ام آید رشکم
بسری کوست بسامان نزدیك
گشت نزدیك بکوی تو مجید
بلبلی شد بگلستان نزدیك

نبینم چون رخت را منعم از افغان مکن ای گل
نالد چون بزاری گر نبیند روی گل بلبل
دل و دینم تبه کردی ازآن چشم و ازآن ابرو
شب و روزم سیه کردی ازآن زلف و ازآن کاکل
تو ای سلطان مهرویان خرامی گر سوی گلشن
ز زلف ورخ ستانی باج ازسنبل خراج از گل
ز قهرولطف ای بیرحم ساقی تا بکی ریزی
حبیبانرا بساغر خون رقیبانرا بساغر مل
مجید از دوریت در گلستان زانگونه مینالد
که با نالیدنش کس نشنود نالیدن بلبل

از تو کامِ دلم نشد حاصل
مانده این آرزو مرادر دل
رفت جانم بهمرهش چون راند
مه محمل نشینِ من محمل
سرو قدان و گلعذارانت
همه مشتاق و جملگی مایل
زیستن دور از آستانهٔ تـو
هست مشکل ترم ز هر مشکل
چون برم داغ او مجید بخاك
رویدم لاله داغدار از گِـل

تا قوّتم بپاست ترا جستجو کنم
چون پا زکار شد بخیالِ تو خو کنم
چشم همه بروی تو روی که بنگرم
روی همه بسوی توسوی که رو کنم
غیراز تو نیست ازتو تمنّای دیگرم
آن چیست بهتر ازتو که آن آرزو کنم
زینسان که ازخمار برنجم سزد اگر
در دست جام دارم و فکرسبو کنم

جانی که میبرد دوسه روز دگر اجل
امروز بهتر انکـه بقربانِ او کنم
هر دم ز کینهٔ دگرم میکند هلاك
فکرِ کدام کینهٔ آن کینه جـو کنم
گر شیخِ شهر گفت که رو ترك عشق کن
حاشا مجید گوش بآن گفتگـو کنم

دوران ز پی کینم و گردون بکمینم
کو جام شرابی که دمی خوش بنشینم
شد جامهٔ جان چاك ز هجر و نشد آخر
کاین دست بسر مانده بدامانِ تو بینم
گفتم برم از عشق دل و دین بسلامت
سروی بخرامید، نه دل ماند و نه دینم
یکعقده ز هجرانِ توام دردل و از رشك
صد عقده فزون و همه مشکلتر ازینم
باغی که ز خونِ دل خود داده ام آبش
این بود نصیبم که ازو میوه نچینم
یك مرتبه حالِ دل حسرتکش من پرس
باشد ز تو حسرت بدلِ خسته همینم

گرزانکه بوصلش نرسم شکوه ندارم
کردند مجید از ازل ایجاد چنینم

گذشت صبحِ وصالورخِ توسیرندیدم
رسید شامِ فراق و بکامِ دل نـرسیدم
نگار سیمتن من ز رشك پیرهن تو
کدام روزکه من پیرهن بتن نـدریدم
ازان غبارِ درش را بعالمـی نفروشم
که من کفی بدوعالم ازان غبار خریدم
گلی بروی‌تو ماند که این کرشمه‌تواند
چنین گلی بگلستانِ روزگـار ندیدم
کدام جوروکدامین جفا کدام ستم‌بود
که از تو بر دل زارِمن‌آمد و نکشیدم
فغان‌و ناله‌کنم زانکه هرقدرکه‌بکویت
وفا و مهر نمودم جفا و جـور کشیدم
به‌کوی عشق[1] خوشم با جفای یاروگرنه
مجید حرف وفائی ز یارِ خـود نشنیدم

---

(۱) نسخه. یار

ندانم ازغمِ آن نازنین پسر چکنم
جز اینکه ازغمِ او جان دهم دگر چکنم
برش مدام کنم ناله ازجفایش لیك
چو در دلش نکند ناله‌ام اثر چکنم
بقدرِ طاقت من جور اگر کند سهلست
ز طاقتم چو کند جور بیشتر چکنم
گرفتم ازقفس آزاد سازدم صیّاد
چو نیست قوّت پرواز بال و پر چکنم
تمام شکوه برِ دادگر برند و مرا
چو هست مایلِ بیداد دادگر چکنم
چو بر رخش نظر از بیمِ غیر نتوان کرد
بغیر ازین که ببندم ازو نظر چکنم
مجید دین و دل و عقل و هوش و طاقت را
بباد داده‌ام از عشقِ او دگر چکنم

دلم میداند و میدانم ای بیدادگر من هم
که جان آزرده خواهد گشت از بیداد او تن هم
تو با من بودی اوّل مهربان و دوست لیك آخر
رقیبانت بمن نامهربان کردند دشمن هم

من و دل از غمت یکدم نیاسودیم عمری شد
خوشا روزی که دل آسوده گردد از غمت من هم
دلی در سینه دارم دور از آن رخسارهٔ چون گل
که نگشاید ز سیرِ گلستان و گشتِ گلشن هم
چنین کز دیده و دل بیتو خیزد اشك و آه آخر
مکان در آب خواهم کرد در آتش نشیمن هم
خرامی گر بدیر و کعبه‌ای بت با چنین قامت
ز شیخ از جلوه‌ئی دل میربائی از برهمن هم
دل و جانِ مرا دانم مجید آسودگی نبود
در ایّام حیات از درد و داغش بعد مردن هم

دورِ زمانه دشمنم گردش چشم یار هم
یار کمر بکشتنم بسته و روزگار هم
طالعِ من ستیزه‌گر بود و نبود بس مرا
کرد فلك نصیب من یار ستیزه‌گار هم
ساقی سیم ساق ما رفت و فزود در پیَش
بر سرِ صدهزار غم دردسرِ خمار هم
بوسه‌ام از تو بس کنون لطف نما که بعد ازین
بوسه دوا نمیکند دردِ مرا کنار هم

گشت دلم چو از تو خون منع مکن ز گریه‌ام
هست ضرور بهر دل دیدهٔ اشکبار هم
گر ز مجید بی رخت پرسش صبر میکنی
رفتی وصبر رخت بست از دلِ او قرار هم

خون ریخت مرا یار و سزاوار نبودم
من قابل این مرحمت از یار نبودم
خوش آنکه دلی داشتم از وصلِ تو خورسند
حسرت کش خوشنودی اغیار نبودم
گفتی کـه ازین پیش چنین زار نبودی
آنوقت باین درد گرفتار نبودم
پاداشِ وفا کرد دلم خون ز جفا، کاش
من نیز چو اغیار وفادار نبودم
بر عزّت اغیار برم رشك که من هم
بودم اگر از اهل هوس خوار نبودم

دل بیتو فگار گشت جان هم
این بیتو زکار ماند و آن هم
با روی تو فارغیم و کـویت
از دیدن گل ز گلستان هم
بالله که چو عارضِ تو ماهی
نبود بزمین بر آسمان هم
دل برده به پیریَم جوانی
کز پیر برد دل از جوان هم

پرسی ز مجید اگر ز عشقت
بی نام شدست بی‌نشان هم

چه‌طرف‌ازبستن پیمان آن‌پیمان شکن بندم
که بست‌از بستن‌پیمان اوطرفی که‌من‌بندم
چو بینم غیررا گرمِ‌سخن بایار از غیرت
گشایم راه حرفی تا باو راهِ سخن بندم
بیندیش‌ازشکارم‌ای‌شکارافگن‌من‌آن صیدم
که‌چون بینم بسر صیّاد پای خویشتن بندم
نیارم زلف آن‌بت تابدست‌ازپای ننشینم
اگر زنّار باید بر میان چون برهمن بندم
چمن‌بی‌اوچکار آیدخوش‌آن‌ساعت که‌یار آید
بروی او گشایم دیده از سیرِ چمن بندم
تراهم نغمه‌مرغی غیرمن‌حیفست گوتا من
گلستانِ ترا در بر رخ زاغ و زغن بندم
مجید آخر بتاراجِ خزان چون میرود گلشن
چرا بیهوده دل برلاله و سرو و سمن بندم

دلم پروانهٔ شمعیست مــن هم
بخلوت گفته‌ام در انجمن‌هم

ستم کردی و پیمان‌هم شکستی
ستمگر بوده‌ئی پیمان شکن‌هم
ز شیرین عالمی پرشور گردید
ازین‌شیرین‌لب‌وشیرین دهن‌هم
گرت دیدی ز یوسف دل‌بریدی
زلیخا ساکن بیت‌الحَزَن هم
چنین عاشق بلیلی نیست‌مجنون
چنین مایل بشیرین کوهکن‌هم
غزالی کز کف‌من دل‌ربودست
مثالش نیست درچین‌وختن هم
دل از کف دادهٔ‌تو صد زلیخاست
هزاران یوسف گل‌پیرهن هم
مجیدا جـان مـا را آن سر کـو
وطن شد بلکه یاران وطن هـم

نمیکردی اگر از پرسشی شادم چه میکردم
نمیدانم نمیکردی اگر یادم چه مـی‌کردم
نه‌شوق گل نه ذوقِ آشیان نه بالِ پروازی
گر آزاد از قفس می‌کرد صیّادم چه می‌کردم
روانش‌باد خوش‌هرکس‌بمن‌حرف وفاآموخت
نمی‌آموخت گر این حرف استادم چه‌می‌کردم

ز فریادم به تنگ آمد دلت دادِ دلم دادی
که میدانی نمیدادی اگر دادم چه می‌کـردم
بویرانی بنای هستیم ز افسردگی رو داشت
نمی‌کردی اگر ای عشق آبادم چه می‌کردم
تنم افگار و جان فرسوده بود از دردِ هجرانت
نمی‌کردی گر از این درد آزادم چه می‌کردم
مرا وصلش مجید ازطالعِ‌فیروز شد روزی
باین طالع گر از مادر نمیزادم چه میکردم

پرسید یارم از رنگِ زردم
گردید دردم درمانِ دردم
کامم برآورد هجرم سر آورد
زهری که‌خوردم‌صبری که کردم
چون خاك‌گردم درراهت‌ایکاش
کارد نسیمی سوی تو گـردم
دردا که دیگر لیلی‌وشی کرد
مانند مجنون صحرا نوردم
بیداد تا چند آخر بیندیش
از اشكِ گرمـم از آه سردم
گفتی مجید از دو ریش چونی
با غصّه جفتم وز عیش فردم

ز کدام غم ندانم چو رسم بیار گویم
غم هجر بر شمارم غمِ روزگار گویم
غمم ار چه بیکرانه چه غمم اگر زمانه
دهد آنقدر امانم که بغمگسار گویم
نه ز ساقیم نویدی نه ز میفروش امیدی
همه حیرتم ندانم بکه از خمار گویم
بنشین دمی و بشنو که قرار کرده بودی
شنوی اگر حدیث دل بی قرار گویم
بشمار در نیاید ز تو این غمی که دارم
چکنم برکه یارب غمِ بی شمار گویم
نه‌نشان ز مهربانی نه ز دوستداری او را
ز چه مهربان شمارم ز چه دوستدار گویم
بفسانهٔ بهشتم چه بری ز راه واغظ
تو گر از بهشت‌گوئی من از آن‌دیار گویم
نشود مجید آخر بهزار سال اگر من
ز جفای آن جفاجو یکی از هزار گویم

عمرِها شد کارزوی طوفِ کوئی میکنم
من کجا و طوفِ کویش، آرزوئی میکنم
نیست‌دایم جستنش ممکن ولی در راهِ عشق
قوّتی تا هست در پا جستجوئی میکنم

شاید از گلهای گلشن بویت آید از گلـی
هر گلی می‌بینم از یادِ تو بوئی میکنم
روزوشب گویم حدیثِ وصل ومیدانم که نیست
طالعِ این دولت امّا گفتگوئی میکنم
طاقت آن خوی تندم نیست زانکـو میروم
دوری از کویش مجید از تندخوئی میکنم

کارم بجان رسیدست از جور پـاسبانان
وقتست جان سپارم بر آستانِ جـانان
از جورِ یار مکسل پیونـد کافتد ای دل
این کارهای مشکل درعشقِ دلستانان
جز اینکه جان سپردم آخر بتلخکامی
دیگر چه طرف بستم از شکرین دهانان
ای ماه مهر منظر بر ما بمهر بنگر
کز کینه مهر خوشتر در کیشِ مهربانان
شبها چو شمع سوزم بی روی آتشینت
ای شمع من بیندیش از آتشین زبانان
ما را مجید جز مرگ بی دوست چاره‌ئی نیست
بیچارگان ندانند ره سوی چاره دانان

آن آفتاب حسن چو رفت ازکنارِ من
گردید تیره روزِ من و روزگـارِ من
گو ای صبا بیـــارِ فـراموش‌کار من
کز من تو غافلی و شد از دست‌کارِمن
دور از رخِ تو دور شبی نیست تیره‌تر
از روزهای تیره و شبهای تـارِ من
با صد امید رفت دلم دوش سوی یـار
یارب چه کرد بـا دلِ امیّدوار مـن
گرشاه وگرگداست‌دلش‌سنگ‌خاره‌است
کز جلوهٔ تو جان ندهد شهسوار من
رفتی و رخت بست قرار از دلـم بیا
یابد مگر قرار دلِ بیقرار من
فرمان تراست گر بکشی ور ببخشیَم
حق در ازل بدست تو داد اختیار من
شد یار من مجید به‌اغیار سازگار
از اقتضای طالعِ ناسازگار من

بس الفتت با مدعی با او مـی روشن مزن
در خرمنم آتش زدی بر آتشم دامن مزن
صد چاك در دل ای پسر دارم ز جورت بیشتر
در دل مرا چاك دگر زان چاك پیراهن مزن

در خرمن من از جفا آتش زند آن بیوفـا
چندین‌مکش‌ز‌حمت مرا ای برق برخرمن مزن
بر چشمِ مستش کن‌نظر وان عارضِ گلگون‌نگر
نام می و ساغر مبر حرفِ گل و گلشن مزن
بس کن زطعن ای عیب‌جو گربنگرم‌بر روی او
بنگر بآن روی نکو زین طعنه‌ها بر من مزن
تاراج عقل و دین من ز آه دلِ مسکین من
زان نرگس جادو مکن زان غمزهٔ پرفن مزن
صیدت مجید ای‌بی‌وفا کز پا فگندیش از جفا
بر صید افتاده ز پا تیغ ای شکار افگن مـزن

گر خدا خواهد بمن‌یار آشناخواهد شدن
گرنخواهدیارا گرخواهدخدا خواهدشدن
با همه‌بیگانگی بیگانگی خواهدگذاشت
با همه نا آشنائی آشنا خـواهد شدن
ترك خواهد کرد با من شیوهٔ جور و جفا
جوراولطف‌وجفای او وفا خواهد شدن
مدعی بی‌لعل‌او ناکام جان خواهد سپرد
کام من‌ازلعل‌جان‌بخشش‌روا خواهد شدن

جای خواهم کرد آخر دربـراو وزبرش
آنکه‌پندارد نخواهد شد جداخواهدشدن
روزی آید کز شکنجِ دامِ غم مرغ دلم
شادی روی نکوی او رها خواهدشدن
از بلای هجر او آزاد خـواهد شد مجید
غیر چون من مبتلای این بلا خواهد شدن

روزِ من از غمت چنین تار و تو درکنارِ من
گر روی از کنارِ من وای بروزگارِ من
تا بکنار بودیَم بود قرار در دلـم
رفت قرار از دلم چون شدی ازکنارِ من
عشق ترا که من نهان در دلِ خویش داشتم
فاش نمود عاقبت دیدهٔ اشکبارِ من
لطف کنی بحالِ من یك ره اگر نظـر کنی
بر تنِ ناتوانِ مـن بر دلِ بیقرارِ من
آه حزین دمبدم نـالهٔ زار متّصل
هست‌بتا ز سوزِ دل[۱] بیتومدام‌کارِ من

(۱) نسخه. بیتو همیشه شغل دل

ای با تو نشسته عمرها من
بنشین نفسی ز لطف بـا من
عشق تو مرا برندی افگند
بودم زین پیش پارسا من
هرجا که روم غم تو آنجاست
از دست غمت روم کجا من
بیگانه تو با مـن و ز عشقت
بیگانه ز خویش و آشنا من
بر من نگذشته از جفا تو
وز تو نگذشته از وفـا من
اندیشه نکرده از خدا تو
بگذاشته کار با خدا من

من و جان بردن از بیماری عشقت خیالست این
تو و ازحال این بیمار پـرسیدن محالست این
بصد امّید عشق آموختم ترکِ هوس کردم
چه دانستم که درپیشِ تو نقصست آن کمالست این
مرا آمد بلب جان و نمیـآئی مرا بر سر
بحال مرگم و حالم نمیپرسی چـه حالست این

نباشد جرم کس کز درد هجران می‌سپارم جان
سزای قدر نشناسی ایّـامِ وصالست این
فگنده بهر صیدم دام و میگوید کـه زلفست آن
فشانده دانه‌ئی در دام و میگوید که خالست این
برخسار و قدت گل یا نهالِ باغ کی بینم
بباغِ عشق عاشق را گلست آن ونهالست ایـن
مجید از عالم اسباب این پیوند نگسسته
سرِ پیوند او داری تمنّای محالست‌این

زهر تابنده مه تابنده‌تر رخسارِ ماهِ من
زهر تاریك شب تاریك‌تر روزِ سیاهِ من
کشیده تیغ و اینك بی‌گناهم میکشد آیا
کسی باشدکزان بی‌جرم کش پرسدگناهِ من
نه‌تنها خشك شد ای ابرِ رحمت کِشته‌ام از تو
شرارِ خرمن من گشتی و برقِ گیاهِ مـن
جهانرا شد دو دریا آشکار از آب و از آتش
ز طوفان خیز اشك من ز برق انگیز آهِ من
ببزمت فی‌المثل صد یوسف مصری اگر باشد
بسوی تست روی من بروی تـو نگاهِ من

بحالِ مرگم از نومیدی و یـاری نمی‌بینم
که گوید شرح حال من بر امّید گاه من
مجید آنـانکه منعِ او کنند از دادن دادم
وزیشان داد من خواهد خدای دادخواهِ من

ای یار نکـو شمائل من
مایل بشمایلت دلِ من
دلهاهمه خون‌شد ازغمت آه
کاکنون شده نـوبتِ دلِ‌من
درحسن نه‌کس برابر تست
در عشق نه‌کس مقابلِ من
بیجرمم اگر کشدعجب‌نیست
بی جرم کشست قاتلِ من
کردی تاراج عقـل و دینم
دادی بر باد حاصلِ مـن
درکشتن من مکوش چندین
ای غافل از آهِ غـافلِ من
یکبـار ز راهِ دلنوازی
دستی بگذار بـر دلِ من

خوش آنکه مجید کوی جانان
مأوای تـو بود و منزلِ مـن

رضای تست گر در کشتنِ من دلـربای من
بکش زارم که نبود جز رضای تو رضای من
من آن یارم که نبود مطلبم غیر از بقای تو
توآن یاری که نبود مدعایت جـز فنای من
مبندیش ای جفاجو قتلِ من گر هست رای تو
بکِش تیغ و بکُش زارم که رأی تست رای من
که ترك جان و تن گوید ورای من برای تو
که دست از دین و دل شوید برای‌توورای من
نبودم مدعائی از تو جز دلداری امّا تو
بقولِ مدعی کردی خلافِ مـدعای من
فزون از جور هرکس درجهان باشد جفای تو
بود افزون و لیکن از جفای تـو وفـای من

آزاد صیدی کاوفتد در دام یاری همچو تو
خوش عاشقی کاورا بود عاشق شکاری همچو تو
غم خوردنم بیحد وتو فارغ ازین غم چون کند
غمخواره‌ئی مانند من با غمگساری همچو تو
تا چند ای پیمان‌شکن خصمی کنی باجان و تن
دشمن نکوتر پیش من از دوستداری همچو تو
درمهر ای جانِ جهان در کینه ای آرامِ جان
ناید به‌دوری همچو من درروزگاری همچو تو
گشتم زهجرت خسته‌جان میخواهد ای جانِ جهان
بیمار عشقی همچو من بیمار داری همچو تو
ناسازگارا دلبرا از دست بـردی دل مرا
یارب دل از دستت برد ناسازگاری همچو تو
ای آنکه منعِ من کنی از بی‌قراری در غمش
زین پیش منهم داشتم در دل قراری همچو تو
آهت زند آتش بجان گویا نباشد در جهان
کس‌را مجید ازعاشقان دردل‌شراری همچو تو

من کیستم اسیر بخمّ کمندِ تـو
هرگز نبرده نام خلاصی ز بند تو

نه یادِ گل نموده و نه آرزوی سرو
بی‌روی دلپذیر و قدِ دلپسندِ تو
بنما ز لطفِ خویشتن ای بیوفا طبیب
درمان دردِ من که منم دردمندِ تو
ذوقی که یافتست دلم در اسیریت
مشکل که سوی من دگر آید ز بندِ تو
از گریه کام من شده تلخ و علاج آن
باشد تبسّمی ز لبِ نوشخندِ تو
یارب بدامِ غم دل وجانش شود اسیر
خواهد اگر مجید خلاص از کمندِ تو

در دل هر که کرده‌ئی جا تو
هیچکس جا نکرده الاّ تو
کس چه‌سازد که بردی‌ازنگهی
دل ما بیدلانِ شیدا تو
با تو ای عشق برنمی‌آیم
ناتوانم من و توانا تو
کارِ من مهر و کار تو کینست
فرق باشد بسی ز من با تو

عاشقِ دردمندِ و محزون من
شوخ و بی‌باك و بی‌محابا تو
با دلِ دردمندِ خود چکنم
کش نداری سرِ مداوا تو
فکر دردِ مجید کن کـه نئی
بهر او کمتر از مسیحا تو

مشکل که زنده مانم از جورِ آن جفاجو
عاشق بـروی او من مایل به قتلِ من او
از قتلِ بی‌گناهان هرجا کـه پا گذاری
در کوی آن جفاجو خونست تا به زانو
آهِ منست باعث گـر عالمی بسوزد
وین آه راست‌باعث خوی‌تو آه ازاین‌خو
بالای او بلائیست در جستجوی او دل
یارب چه چاره سازم با این دل بلاجو
گر خوانیَم به کویت باور نـدارم از تو
آن‌دل‌کجا و این رحم این پا کجا و آن کو
گو خنده‌کن که در بزم دارد بسی تماشا
بر تلخ گریـهٔ من شیرین تبسّم او

من بندهٔ تو بودم تو شاهِ بنده پرور
این بندگیست برجا آن بنده‌پروری کو
ای دیدنِ خرامت داده مرا فراغت
هم از خرامِ طاووس هم از نگاهِ آهو
میبو مجید و مبین هرجا گلی و سرویست
این را بیاد آن قد آن را به یادِ آن رو

ما را چه باك رنجی گر در طلب رسیده
کی میرسد به مطلب رنجِ طلب ندیده
کی نالد از اسیری مرغِ دل اسیرم
کز آشیان به این شوق سوی قفس پریده
یارب بغیرِ من کیست در گلشن محبّت
نخلِ وفا نشانده از وی بری نچیده
ازجسم وجان چه پرسی دور از رخت که ما راست
جسمی فگار گشته جانی به لب رسیده
چون یابمش که بسیار چون من مجید اورا
پرسیده و نجسته گردیده و ندیده

به خونریزم کشیده تیغ ترك بی‌محابائی
که گرخون جهانی ریزد اورا نیست پروائی
به‌جورت صبر کردم عمری اکنون صبر نتوانم
مجویارا ازین افزون شکیب ازناشکیبائی
بشکر اینکه از رعناقدان رعناتری صد ره
قدم کن رنجه روزی برسرِ افتاده از پائی
متاع دین‌ودل گویم مجید ازمن که‌غارت کرد
مه مایل به تاراجی شه راغب بــه یغمائی

علاجِ دردِ دلِ من توانی و نکنی
فغان که چارهٔ این درد دانی‌و نکنی
نشانیَم که هلاکم کنی به تیغ امّا
هلاك می‌کنیَم گــر نشانی و نکنی
ازین فزون نتوانی جفا کنی ورنه
تو آن نئی که جفائی توانی و نکنی
فغان که باهمه کس گر کنی وفا با من
بری گمان بد از بدگمانی و نکنی
فشانم ازمژه خون تا کنی ترحّم آه
اگر نظر کنی این خون‌فشانی و نکنی

به مهربانی و بی‌مهریت چو من‌شادم
چه‌فرق اگر تو کنی‌مهربانی ونکنی
مجید از تو بدردست و چارهٔ دردش
کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی

خوش آنکه بود گاهی از مرحمت نگاهی
سوی چو من گـدائی از چون تو پادشاهی
امّیدِ من نخواهد شد هرگز از تو حاصل
تـا من امیدوارم تـا تو امیدگاهی
از جورِ بی‌حد تو ما را به جسم دردیست
دردی چه دردکوهی جسمی چه جسم کاهی
از آهِ سینه سوزم باکی نـدارد امّـا
آه از دمی که خیزد از سینهٔ من آهی
بیدادگـر نگارا دادش بـده خدا را
آید اگـر به گوشت فـریادِ دادخواهی
گویند در فراقش یارِ تو کیست گفتم
جان و دل حزینی روز و شب سیاهی
شاید که راه آید بر من گذر نماید
زان‌رو مجید باید هردم روم به راهی

ندانم از چه دگر عزمِ گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری
خطت دمید چه پروای گلستان داری
بنفشه برگل و سنبل برارغوان داری
نکرده‌است به دشمن کسی جفای چنین
به دوستی اگر از دوستی نشان داری
ترا رسد که زنی لافِ دلربائی و بس
که چشمِ دلبر و ابروی دلستان داری
دلا زکویش اگر با تو جور او اینست
یکی برون نبری گر هزار جان داری
گرفته مه ز رخت نور یعنی آن ماهی
که بر زمینی و پرتو برآسمان داری
سخن بگو که‌کنی کامِ عالمی شیرین
ازین شکر که به لعلِ شکرفشان داری
وطن ز یادتو برد این علاقه‌ئی که مجید
به اصفهان و به یارانِ اصفهان داری

بهشت چیست برِ دلبر بهشتی روی
ز لعبتان بهشتی ربوده رویش گوی

قدش چو نخلِ ارم دلنشین وجان‌پرور
خطش چو نافهٔ چین مشکبیز وعنبر بوی
تبسّم نمکینش کدورت از دل بر
تکلّم شکرینش غبارِ خاطر شوی
لبش فگنده تزلزل به غنچه بر سرِ شاخ
قدش ربوده تحمّل زسرو برلبِ جوی
بگاه جلوه ز طاووس شهر برده گرو
به وقت قهقهه از کبك کوهساری گوی
چنین بتی گرم آید ببر مضایقه نیست
اگر ملامت من گوئی ای ملامت گوی
خوش آنکه سوی من آید مجید یار چنین
که تا کند بسوی خویش رویم از هرسوی

آنکه ویران گشت از وی کشور جانم توئی
وانکه از وی شد خلل در ملكِ ایمانم توئی
آنکه عمری از هجومِ دردِ هجرِ خویشتن
دردمندم دیده و ننموده درمانم توئی
نوگلی کز حسرتِ چاكِ گریبانش شده
لاله سان چاكِ گریبان تا به دامانم توئی

سرو قدی کـز خیالِ قـامت رعنای او
در نظر پست است قـدّ سروِ بستانم توئی
گلعذاری کز هوای روی او در کوی او
نیست پروای گل و میلِ گلستانم توئی
ماه رخساری که بی‌مهرِ رخِ تابنده‌اش
در نیاید در نظر خورشیدِ تابانم توئی
بود مشکل برهمه صید افگنان صیدم ولی
آن که‌او دردامِ‌خویش افگند آسانم توئی
زد مجید آتش به جانم آهِ آتشبار تو
آن کسی کاین آتش افگندست درجانم توئی

گر از فغان وزاری دانم که رحمت آری
تـا زنده‌ام نبندم لب از فغان و زاری
کِشتِ رقیب و ما را ای ابرِ فیض تا کی
سیراب مینمائـی لب تشنه میگذاری
درمان برای دردت هرگز طلب نکردم
مرهم برای زخمت هرگز نجستم آری
درمان نمی‌پذیرد دردی کـه بی‌دوا شد
مرهم نمی‌پسندد زخمی که گشت کاری

کردم بسی ز جورت افغان و زاری امّا
سودی نداد افغان کاری نکـرد زاری
نبود مجید درعشق آسوده جسم‌وجانم
جسمم ز ناتوانی جانم ز بیقراری

بیا بر درد هجرانم ببخشای
بدردم بین و درمانم ببخشای
دلم آزرده و جانـم میازار
به‌جانِ‌خود که برجانم ببخشای
پریشان‌تـر ازین مپسند حالم
به آن زلفِ پریشانم ببخشای
ازین برگشته‌تـر مپسند روزم
به‌آن برگشته مژگانم ببخشای
نه‌دل را طاقتِ جورت نه‌جان را
ببخشا بر دل و جانم ببخشای
جفا کم کن به‌محرومیم رحم آر
وفا سرکن بحرمانم ببخشای
گدای یارم ای دربان از آن در
مکن منعم به سلطانم ببخشای

مجید آسا ز جورت در فغانم
فغانم بین بسافغانم ببخشای

گر به حسرت بررخ یاری نظر میداشتی
از نگـاهِ حسرت آمیزم خبر میداشتی
در دلت تأثیر میکـرد آهِ بی‌تأثیر من
گر سروکاری بـه آهِ بی‌اثـر میداشتی
رحم میکردی شبی بر ناله‌های زارِ من
گر شبی این نالهٔ شب تا سحر میداشتی
میفشاندی گرزهجرچون‌خودی‌ازدیده‌خون
آگهی از حالِ این مژگان تر میداشتی
روزگاری شد مجید افتاده برخاكِ رهت
کاش از خاكِ رهش یك بار بر میداشتی

گربدل چون منِ غمِ چون خود جوانی‌داشتی
هر زمان آهی و هـر ساعت فغانی داشتی

زان لبِ شیرین نکردی تلخ کامم گر چو من
کامِ تلخی از لب شیرین دهانی داشتی
در دلِ سنگین نبودت کینه گر مانند خود
دلبرِ سنگین دل نامهربانی داشتی
گر دلت آزرده بودی از دلازاری چو خود
رحم بر جان و دل آزرده جانی داشتی
ناله و آه منت گشتی عیان گر از بتی
نالهٔ پنهانی و آهِ نهانی داشتی
پاسبانش گشت مانع ورنه میدانم مجید
میلِ جان دادن به خاكِ آستانی داشتی

به‌جان باشد مرا تابی به دل باشد مرا سوزی
زماهِ محفل آرائی ز شمعِ مجلس افروزی
ترا در دوستی چون من نباشد دیگری مشنو
اگر در حقِّ من حرف بدی گوید بدآموزی
کسان‌را بینم ازامّید وصلش‌خوشدل وگویم
امیدِوصلِ اوخوش آن‌که منهم‌داشتم روزی
دلم میسوزد وجان نیز آری حالِ او اینست
کسی‌کافتد سروکارش بیارِ جان و دل سوزی

بدردِ هجر گفتی در شبِ وصلت دهم درمان
سر آمد عمر ونه آمد شبِ وصلی ونه‌روزی
شوی روزی ز سوزِ سینهٔ سوزان من آگه
که افتد زاتش عشق مهی در سینه‌ات سوزی
مجید از شادکامی هر کسی را بهره‌ئی باشد
نصیبِ من دلِ غم‌پرور و جانِ غم‌اندوزی

تو آن شوخِ شکردهانی که بودی
تو آن یارِ شیرین زبانی که بودی
من و تو بـهٔ هم یار بودیم عمری
من آنم که بودم تو آنی که بودی
تو سلطانِ من بودی و من گدایت
همانم که بودم همانی که بودی
ندارد کنون جانم آرامی از تو
توخودگویی آرامِ جانی که بودی
وفا با مجیدت گهی بود اکنون
باو در وفا آنچنانی کـه بودی

نادیده غمِ یار غمِ یـار چه دانی
بیمـار نئی محنتِ بیمار چه دانی
جان برلبت از غصّهٔ رشکی نرسیدت
آسان شدن مـردنِ دشوار چه دانی
شب تاسحر آماده بود شمع وشرابت
خون خوردنِ عاشق بشبِ‌تار چه دانی
نشمرده‌ئی اختر شبی از دوری ماهی
شبهای غم و دیـدهٔ بیدار چه دانی
یاری زستم آفتِ جانِ تونگشته است
بـر ما ستمِ یـارِ ستمگار چه دانی
یك دم نکشیدی غمِ محرومی یاری
حرمان پر و حسرتِ بسیار چه دانی
از طعنهٔ غیری ز تو یاری نرمیدست
محرومی گل از ستمِ خار چه دانی
از دیده مجید اشكِ جگرگون بفشاند
خونباری این دیدهٔ خونبار چه دانی

ناسازی دوران ببین مطرب بساز آهنگ نی
بی‌مهری گردون نگر ساقی بگردان جام می

فرصت غنیمت دان کنون کامد بهار و رفت دی
با گلرخی می نوش کن فصلِ گلست و وقتِ می

چندان مرو بهرِ خدا تـا میرمت در پیشِ پا
ای قـاصدِ فـرخنده پی کاورده‌ئی پیغامِ وی

نـاسازی دوران ببین مطرب نوائی ساز کن
بی‌مهری گردون نگر ساقی بگردان جام هی

آمد به‌سر عمر از رخت محرومی ما تا به چند
آمد بـه لب جان از لبت نـاکامی ما تـا بکی

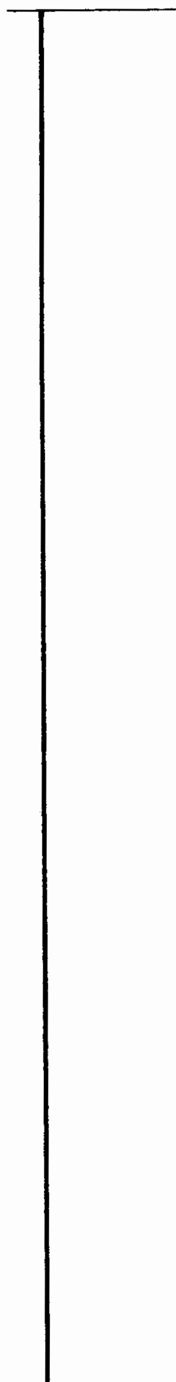
دلها ز کف بیرون بری گیری چو جامِ می به کف
آتش به‌مجلس درزنی چون چهره افروزی زمی

از جام باده یك زمان غافل مشو بنگر چسان
برباد شد جمشیدِ جم درخاك شد کاووس و کی

درراهِ کوی او مجید از دیده اشكِ خون مریز
ترسم به کوی او برند از اشكِ تو اغیار پی

مفردات
و
غزل‌های ناتمام





که‌گوید از من دلداده دلستانِ مرا
که یا بساز به‌من یـا بسوز جانِ مرا
ز بس بعشق‌تو افسانه‌ام کسی نگذشت
به‌محفلی کـه نگویند داستانِ مرا
درخت هستی من غیر مهر برندهد
گلی به‌غیر وفا نیست گلستانِ مرا

* * *

خوش آن که‌یك‌نظر کند آن سیمبر مرا
وز آن نظر ز خویش کند بی‌خبر مرا
زین بیش نیست تابِ فراقم خدای‌را
مپسند در فـراق ازیـن بیشتـر مرا

* * *

نگیری ناتوانان‌را چو دست ازسر گرانیها
من وزین‌پس به‌کنجی ساختن‌باناتوانی‌ها
به‌پیری گر ندارم حاصلی امّا ازین شادم
که صرف نوجوانان کردم ایّام جوانی‌ها
نکردی یك زمان ناکام از کامِ دلم آن را
که از ناکامی من کرد[1] عمری کامرانی‌ها

۱ــ نسخه .دید

* * *

به‌جان آن کـه جانانست ما را
که هجرش آفتِ جانست ما را
از آن مشکل کـه مشکل‌تر نباشد
به‌جز هجرِ تو آسانست ما را

* * *

به‌این یکدل چسان تاب آورم مهجوری او را
که نتوان کرد با صد دل تحمّل دوری او را

* * *

برافگن پرده از عارض نگارا
مپوشان چهره از عاشق خدا را
که سویش می‌برد پیغام ما را
که در کویش نباشد ره صبا را
مجو در هجرِ خویش از ناصبوری
صبوری بی‌تو ممکن نیست ما را

* * *

ز باده توبه نمایم منِ خراب کجـا
منِ خراب کجا توبه از شراب کجا
به‌غیر در همه‌جا می‌کند سلام امّـا
سلام گر کنمش من دهد جواب کجا

* * *

خیال رفتن آن مه زد آتشم دردل
هزار مرتبه دوش و هزاربار امشب
قرار جان و دلم‌شد چوازبرم‌امروز
چسان دنم به‌دل و جانِ بی‌قرار امشب
ز کار شد دلم از رفتنش مجید مرا
به‌ناله‌زان‌سبب‌افتاده‌است‌کار امشب

* * *

جان سپردن دره آن سرونازم آرزوست
درره‌ش صدره‌سپردن‌جان‌وبازم آرزوست

* * *

مرا در سر هوای دلربائیست
که‌هر کس راازودرسرهوائیست
بجوئیمش ز دیـر و کعبه کاورا
به‌غیراز کعبه و بتخانه جائیست
اگر پرسی مجیدِ بی‌نوا کیست
به‌درد و داغ عشقت مبتلائیست

* * *

باز آمد وهمین نه‌دل ازمن ربود و رفت
تاراجِ عقل وغارتِ هوشم نمودورفت
یك حسرت از نیامدنش داشتم بدل
آمد هزار حسرت دیگر فزود و رفت

***

بی‌دردِ عشق در برخود چنددارمت
ای‌دل به‌دستِ سنگدلی می‌سپارمت
چون نیست غیرِدشمنیت‌حاصلِ‌دگر
ای تخم دوستی به‌چه امّید کارمت

***

گفتی دلت از فراق چون شد
خون‌شد دلم از فراق خون‌شد

***

در عهدِ توشادی کسی ازغم‌نشناسد
در دورِتو کس سور زماتم نشناسد
بی‌روی‌تو ای‌رشك‌مه‌وغیرت‌خورشید
روز و شب ماراکسی ازهم‌نشناسد

***

مرا خوبان اگرغمگین پسندند
نیم‌غمگین که‌خوبان‌این‌پسندند

دلم بردی و کردی قصدِ دینم
بگو این در کدام آئین پسندند

* * *

هست شیرین ز تو به‌من بیداد
کـه تو شیرینی و منم فـرهاد
شوخ‌چشما زجوشِ بیدادت
دیدهٔ ماست دجلهٔ بغداد
داری‌ازچشم‌وزلف‌وعارض‌وقد
نرگس و سنبل و گل و شمشاد
خطِ تو کرده ملك دین ویران
زلفِ تو کرده ملك کفر آباد

* * *

سیه‌چشمی که برد آرام مردم ازنگاه خود
سیه‌کردست روزم‌چون‌شب ازچشمِ‌سیاه‌خود
به‌راهش خاك گردیدم‌که شاید آن شه خوبان
کند گاهی نگاهی از کرم برخاكِ راه خود

* * *

گر آن ماه بی‌مهر ز خرگاه برآید
نه مهر برون آید و نه ماه برآید
آهی‌که زمن‌سوی تو آید زتنم‌کاش
جان نیز به‌همراهی آن آه برآید

* * *

کسی از آن بت ناآشنا جدا نشود
کزوجداچو شود باکس آشنا نشود
دلی که بستهٔ گیسوی دلبری گردد
دگر خلاص نگردد دگر رها نشود

* * *

گراز تو ناامیدم شادم که رفت از آن کو
از ناامیدی من امیدوارِ دیگر
دادم نداده رفتی رفتم که دادخواهم
در رهگذار دیگراز شهسوارِ دیگر
یکره رخ تو دیدم جان بر لب آمداز شوق
باری چو رخ نمودی بنمای بارِ دیگر
از دشمنیت با خود اندیشه‌ئی ندارم
از دوستیت ترسم با دوستدارِ دیگر

* * *

آن که هر لحظه ازو می کشم آزارِ دگر
در جهان نیست جز آزارِ منش کارِ دگر
بهرِ خونِ دلم این دیده کفایت نکند
کاش می‌بود مرا دیدهٔ خونبارِ دگر

* * *

یارا غم این دلشده داری نه و هرگز
داری سرِغمخواری و یاری نه و هرگز
عمریست که خاکم برهت از ره یاری
کردی تو برین خاك گذاری نه و هرگز
صید افگن من صیدِ ضعیفم من وافتد
چون من بکمندِ تو شکاری نه و هرگز

* * *

ماهی که دید چون رخت ازآسمانِ لطف
سروی که دید چون قدت ازبوستانِ لطف
بگذر زجور وکینه وبیداد زانکه هست
ایّام مهرو دورِ وفا وزمانِ لطف
ما و رقیب را زتو هرگز نبوده است
یك ره گمان کینه ویك ره گمانِ لطف

* * *

خو با غم و دردِ یار دارم
با عیش و طرب چکار دارم
خطِّ تودمید و با تو من مهر
امسال فزون زپار دارم

* * *

در روی نکو رویان عمری بهوس دیدم
چون روی ترا دیدم چشم ازهمه پوشیدم

نالیدن کس پیشت سودی ندهد ورنه
در پیش تو من عمری ازجورِ تـو نالیدم

***

این سوز که درجان من دلسوخته دارم
سوزیست کزان عارضِ افروخته دارم
تا زآتش می‌چهرهٔ افروخته داری
مـن سینهٔ سوزان و دلِ سوخته دارم
بخرام خدا را که بپای تو فشانم
دین و دل وهرچیز که اندوخته دارم
گرخلعت شادی دهدم چرخ نپوشم
تشریفِ غمت در برِخود دوخته دارم
درهیچ دلی نیست‌مجید ازغم آن‌دوست
این سوز که درجان منِ دلسوخته دارم

***

صد عقدهٔ مشکل‌فتاد ازعشقِ یاری دردلم
مشکل که‌هرگز حلّ‌شود‌این‌عقده‌های‌مشکلم
تادرجهان‌نام‌ونشان‌ازعشق‌وسودا‌هست‌هست
سودای یاری درسرم عشقِ نگاری دردلم
آرام جانا دلبرا تا هست جان و دل مرا
ازجان برویت عاشقم ازدل بسویت مایلم

***

نه ازجورتوای نامهربان زان آستان رفتم
که از بیدادِ دربان وزجفای پاسبان رفتم
بمن گفتی برون ازگلشنِ کویم چسان رفتی
چسان بلبل ز گلشن میرود بیرون چنان[1] رفتم
نبودم در جهان غیرازسرِ کوی تو مأوائی
چو رفتم ازسر کوی توگویاازجهان رفتم
چه حاصل باشدازاین آمدورفتن که من صدره
توانا آمدم درکویت امّا ناتوان رفتم

* * *

زمن تودوربمانی من‌از تودورنمانم
زمن‌توچشم‌بپوشی‌من‌ازتوچشم نپوشم

* * *

مریز ایدوست خون دوستداران
مباش ای‌یار شاد ازقتلِ یاران
بجرم دوستداری خون ما ریخت
جفای دوست بین و دوستداران

* * *

خوش‌باشدازجهانم‌در کویش آرمیدن
با او حدیث گفتن از اوسخن شنیدن

۱ــ نسخه : من آنچنان

من بر توکی گزینم یار دگر زیاران
بر یارخود نه یاریست یارِدگر گزیدن
پیوند از تو جانا نتوان برید هرگز
ازجانِ خویش‌پیوندکی‌می‌توان بریدن

***

اگرخواهی تماشائی نگاهی جانب ماکن
بهم بگذارما وغیررا وانگه تماشا کن
نگفتیمت که دشمن شوبما ایدوست‌یکباره
ترا در دوستی گفتیم بادشمن مدارا کن

***

بر آستانِ خود از پاسبان نهان بامن
شبی‌بیا و ببین جورِ پاسبان بامن
اگر نمیشدی ای ماه مهربان با من
زکین چهاکه نمیکرد آسمان بامن
از آن دونرگسِ فتان اشاره‌ئی باتو
پس ازاشاره نمودن نثار جان بامن
زلطف‌چون‌به‌اسیران‌نگه‌کنی‌خواهم
نگاهِ لطفِ توباشد درآن‌میان بامن

***

ای رفته زدیده خواب بیتو
ای رفته ز سینه تاب بیتو

بردیدهٔ ایــن فــراق دیده
گردیده حرام خواب بیتو
درهــای امید بــر رخِ ما
نگشوده بهیچ باب بیتو

* * *

دوشم در آمد در محفل آنماه
آخــر اثــر کــرد آهِ سحرگاه
آگاهیَم نیست دور از تو ازخود
شاید که بــاشی از حــالم آگاه
عــار از گدائی‌کوراست دشمن
سلطان در ایوان دربان بــدرگاه
باشد دلِ من جای تو، بـــاشد
غیر ازتوکس راکــی دردلم راه

* * *

ایدوست مرا درغم روی تو چه چاره
نه طاقتِ نــا دیــدن و نــه تابِ نظاره
امشب اگر ای ساقی گلچهره دهی می
پنهان‌کــه مبادا نگــرد چشمِ ستاره
ای شمع شبی با من دلخسته بروزآر
رفتم زمیان بیتو زمن چند کناره

تشریفِ وصالی زکرم دلشده‌ئی را
کوجامهٔ جان‌کرد بهجرانِ تو پاره

***

شوخی که زقتلِ من امروز نیندیشد
کی دردلِ او باشد اندیشهٔ فردائی
صدگونه‌غم‌وحسرت‌باشدبدل‌وجانم
ازعارضِ زیبائی از قامتِ رعنائی
درکوی توچون‌آیم افغان‌کنم ونالم
کزناله وافغانم شاید تو برحم آئی

***

بصدکوشش بدامش خویشتن را مبتلا کردم
ندانستم که خود را مبتلای صد بلا کردم
مپرس از ماجرای عشق او دیگرمجید ازمن
که من دین و دل خود برسراین ماجرا کردم

***

رفتم زخود چو رفتی ایگل زبیوفائی
دیگر بخود نیایم تا از وفا نیائی
جانا جدائی از من تا اختیار کردی
کرد اختیار بی‌تو جان از تنم جدائی
چند ازجفا خدا را آزاری آشنا را
بیگانگیست یارا این نیست آشنائی

* * *

تو آن یاری که با یاران خود یاری نمیدانی
ستمگاری وکاری جز ستمگاری نمیدانی
بمن تا چند می‌گوئی که دلدارِ وفـا دارم
وفـا داری نمیفهمی و دلداری نمیدانی
مزن از مهربانی و ز یـاری دم که میدانم
طریقِ مهربــانی شیوهٔ یـاری نمیدانی
نگردیدی گرفتار و اسیر زلف و گیسوئی
غم و درد اسیری و گـرفتاری نمیدانی
دل دلبر مجید از ناله و زاری نگردد نرم
تو کاری درغمش جز ناله و زاری نمیدانی

* * *

نه لطفِ ترا بود ثباتی
نه مهرِ ترا بود دوامی
گرجمله جهان ترا غلامند
چون من نبود ترا غلامی
چون‌صبح‌وصال‌نیست‌صبحی
چون‌شام فراق نیست شامی

* * *

گذر گر جانب گلزار ای گل پیرهن کردی
زقدورخ‌بسی‌خون دردل‌سرووسمن کردی

زبس زارم زعشقِ یاراگر بودند در عالم
گهی‌زاری‌بمن‌مجنون‌و گاهی کوهکن کردی
اگردانستی‌ازهجرت‌شودزینسان‌فگار آخر
مجیدازاوّل عشقت وداع جان وتن کردی

مقطّعات

تاریخِ ولادتِ علیقلی پسر محمّد رشید بیگ

سحابِ فیض محمد رشید بیگ کزوست
ریاضِ مکـرمت وجـود تازه و خرّم
نهالِ باغِ سخا نخلِ بـوستـانِ عطـا
ضیـاءِ محفلِ همّت فـروغِ بزمِ کـرم
زجود او شده احیای اهل جود ارنه
نه نام بود زمعن و نـه اسم از حاتم
زبختِ مقبل و اقبالِ نیك و طالعِ سعد
ستاره یـار شد او را سپهر یـاور هم
ازو بملكِ وجود آمد از عدم گهری
کـه مثلِ او نبود درخـزینهٔ عـالم
دُرِ یگـانـهٔ بی مثل کش بقیمت اگر
دهند هـر دوجهـان را هنوز باشد کم
زغیرتِ رخِ او روی ماه گردون تـار
زرشكِ قامتِ او قـدِّ سرو بستان خم

غرض چو عالم از آن تازه گل نکوتر شد
زبوستانِ بهشت وزگلستانِ ارم
نوشت کلکِ مجید از برای تاریخش
که چون بهشت بود از علیقلی عالم
۱۱۷۷

تاریخِ وفاتِ علیقلی

هزار حیف که گلچینِ دهر چید دگر
گلی که غیرتِ گل بود با رخِ نیکو
علیقلی گلِ گلزار مکرمت که نداشت
نه گل برنگ شباهت بروی او نه ببو
برفتنش همه خویشان بناله همچون نال
بماتمش همهٔ اقربا زمویه چو مو
غرض چو رفت ازین خاکدان بسوی بهشت
فغان رسید بگردون زهجرش از هرسو
زعقل سالِ وفاتش سئوال کردم گفت
بگو بباد گلی تازه رفت آه ازو
۱۱۸۰

تاریخِ تولد

کان کرامت رشید بیك که دارد
ابرِ احسان زبحرِ بخشش اونم

نادره مردی که پیش همّت عالیش
باشد الحق ذخیرهٔ یـم وکان کـم
خوبی او را نگر که خالقِ بیچون
از همه چیزی نکوش داد بعالم
زان همه خوشتر گلیش نیز عطا کرد
خود زگلستان بخت تازه و خرّم
او نبود ماه ماه پیش رخش تار
او نبود سرو سرو پیش قدش خم
چون بجهان آمد و زآمدن او
اهل دوعالم شدند خوشدل و بی‌غم
از پی تاریخ او مجید رقم زد
او بـدل خوش مـدام بـاد بعالم
۱۱۷۵

تاریخِ تولّد

سپهر جود ابراهیم خان کز فیض احسانش
همه اهل طلب را بی‌طلب حاصل شدی مطلب
نجویند از برای کسبِ فیض از درگهش دوری
بدو نیک و بزرگ و خرد صبح و شام و روز و شب
خـدای آسمان داد اختر تـا بنده‌ئی اورا
که برگردون ندیده کس بآن تابندگی کوکب

قدش سروی بدلجوئی رخش ماهی به‌نیکوئی
که‌از رشك‌قدو رویش شداین‌در تاب و آن‌در تب
غرض تاریخ سال او چو از پیر خرد جستم
بآئین دعا گفتا بود بـا دلخوشی یـارب
۱۱۸۶

تاریخِ وفاتِ ابراهیم نام

حیف از ابراهیم کش ناگه اجل
آتشِ خرمـن شد و برقِ گیاه
آنکه بس گمگشته را در راه دین
راهبر گردیده بود و خضرِ راه
آنکه بود از بهرِ طاعت روز وشب
ساکن مسجد مقیمِ خـانقـاه
فاضلی کز فضل او بودند خلق
فیض جو وفیض یاب و فیض خواه
روی آورد از بلندی در زوال
کوکبش ازگردشِ خورشید و ماه
یارب از راهِ کـرم کن جاودان
در بهشتِ جـاودانش جـایگاه
رفت چون از دهـر بهر رفتنش
خلق را پیدا شد احـوال تباه

زد مجید از بهر تاریخش رقم
رفت ابـراهیم از دهـر آه آه
۱۱۶۸

تاریخِ وفاتِ ابراهیم خان

صد هزاران حیف از ابراهیم خان کش بادِ مرگ
کـرد خـامش شمعِ بـزم زندگانی نـاگهان
خانِ نیکو فطرتِ خوش خصلت وصافی ضمیر
پاك طینت نیك خو، روشندل و روشن روان
حیف از آن بحرِ سخا و حیف ازآن کانِ کرم
کز دل ودستش خجالت داشتندی بحر و کان
بسکه شد بیگانه و خویش از غمش اندوهناك
بـرفلك شد آه خـویشان زاری بیگانگـان
بست رخت از دهر نومید و تمنّایش بدل
رفت ناکام از جهان بیرون و حسرت بس بجان
الغرض چون رخت بست از دهر وایزد از کرم
داد او را جـــای درصحنِ بهشتِ جـــاودان
جست تـاریخ وفـات او مجید از پیرِ عقل
گفت بادا جای ابراهیم خان صحنِ جنان
۱۱۸۳

تاریخِ وفاتِ حاجی علینقی نام

آه از جور روزگار که کرد
صبح حاجی علینقی را شام
آنکه میبرد بهره از وی خاص
آنکه مییافت فیض از وی عام
نه همالش پدید در گیتی
نه مثالش پدید در ایّام
ناکشیده بمحفلِ دوران
از پی عیش و شادکامی جام
ساقی دور واژگون سپهر
ریخت زهرش زراه کینه بکام
الغرض کام خویش نادیده
زین جهان چون بآنجهان‌زدگام
تا شود سال رحلتش معلوم
عقل کرد اینچنین بمن اعلام
که بگو آه آه از دنیی
رفت حاجی علینقی ناکام
۱۱۸۴

قطعه

فرشته منزلتا صاحبا توئی که ترا
بحسن خلق زانبای دهرثانی نیست

نکوئی تو اگر سر کنم توانم کرد
بیان چگونه که تقریر آن بیانی نیست
کدام قصرِ امل کرد آسمان معمور
که دست جود تواش در زمانه بانی نیست
زرشك اگر بزمین درشود حسود چه سود
که این عطیّه بجز فیضِ آسمانی نیست
بدل دعای تو گویم خدا گواه منست
که آنچه هست مرا برزبان زبانی نیست
بخویشتن زچه روآشنا نمیدانی
مرا که هیچ زبیگانگی نشانی نیست
خدای داند و دانند بندگان خدای
که جرم من بجنابت چنانکه دانی نیست
بمحض واهمه نامهربان شدن بادوست
طریق دوستی وشرط مهربانی نیست
تو بیگناه زمن سرگران ومن درتاب
که بی گنه ز کسی جای سرگرانی نیست
چو نیکخواه توام من بمن مبرز نهار
گمان بد که بجز محضِ بد گمانی نیست
بجانِ من زده‌ئی آتشی که چارهٔ آن
جز آنکه زاب عنایت فرونشانی نیست

بشادی آنچه بدل میکند غمی که مراست
بغیــر لطف عمیم خــدایگانی نیست
هزار سال بزی شادمان که حاصل عمر
بغیر کامــروائی و کامــرانــی نیست
تمام عمر بمان در جوانی و نعمت
که نعمتی بجهان بهتر از جوانی نیست
ترا خدای بداراد زنده و جاویــد
اگر چه کس بجهان زنده جاودانی نیست

تاریخ تعمیرِ حمّام حاج آقا محمّد

در زمانِ خدیو کشور گیر
خسرو عهــد و داور ایّـام
خان خانان کریم خان که فلك
زاستانش کنــد بلندی وام
آنکه اقبال و دولتند اورا
این کمین بنده و آن کمینه غلام
آنکه چون دید حق سزاوارش
کرداز لطف چـار چیز انعام
فرّدارا ، شکـــوه اسکنــدر
ملك جمشیــد ، دولت بهــرام

منهدم گشته بود حمّامی
در صفاهان زگردش ایّام
حاجی آقا محمّد آنکه بود
لطف او شامل خواص و عوام
خاص ازو شادمان زنعمت خاص
عام ازو کامران زبخشش عام
آنکه از یمن عدل او گیرد
صعوه در آشیانِ باز آرام
وانکه از بهرِ پاسبانی خلق
خواب برچشم خویش کرده حرام
هرچه ویران شده ازو آباد
هرچه بی‌نظم ازو گرفته نظام
کرد مأمورش آنچنان که سزد
ازمهش طاس ازآفتابش جام
هرکه بیند صفای بینهٔ او
نبرد از صفای جنّت نام
خضروش زندهٔ ابد گردد
هرکه در آب او گذارد گام
شد نکوتر چو زاوّلش آخر
به زآغاز چون شدش انجام

سال تاریخ آن مجید نوشت
شد ز اوّل نکوتر این حمّام
۱۱۷۴

قطعه

چو در جور بسیار خون کردیَم دل
زتو خـواهش لطفِ بسیار دارم
چوزان روشنی دل و دیده دورم
دل خون فشان چشمِ خونبار دارم

رباعی تاریخِ ولادت عباسقلی نام

عباسقلی آن گهرِ قلزم جود
آمدزعدم چوسوی صحرای وجود
تاریخِ وی ازپیرخردخواست مجید
گفتا که بگو بـدهر بادا خشنود
۱۱۷۹

قطعه

از زندگیم بجان زهجرت
بیتـو سر زیستن نـدارم
بیجان ودلم مجید بی‌دوست
دل در بروجان بتن ندارم

تاریخ وفات خواجه حافظ نقل از نسخهٔ دیوان حافظ بخط درویش درسال ۱۱۸۳

بهفصد ونود و یك زهجرت نبوی
جهان‌عزّوشرف‌درجوار رحمت‌شد
یگانه سعدی ثانی محمّد حافظ
ازین سراچهٔ فانی بدار جنّت شد

تاریخِ زفافِ محمد حسین

محمد حسین آن بهمّت بلند
که‌آموخت از وی سخاوت‌سحاب
نه سروست و سرو ازقدش منفعل
نه ماهست وماه ازرخش درحجاب
بعزمِ عروسی یکی بزم چید
کم از بزم جنّت نه از هیچ باب
هم آغوش شد با مهی کز عفاف
رخ از مهر ومه باشدش درنقاب
چو گردید ازآن ماهرو کامجو
وزان مهروَش‌گشت چون کامیاب
مجید از پی سال تاریخ گفت
مهی کرده جا در برِ آفتاب
۱۱۷۱

تاریخ تولد

آقا حسین آن کز خلق نیکو
خلق جهان را کرده مسخّر
در خلقتِ او خوبیست مد غم
در طینتِ او نیکیست مضمر
اختر شناسی کاختر شناسان
بر اوستادیش آورده محضر
نبود کسی را آگاهی او
زاحوالِ گردون ز اوضاعِ اختر
گردید او را از لطفِ بیچون
طالع مساعد اقبال یاور
خلّاق واهب روزی نمودش
از مخزنِ غیب یکدانه گوهر
طفلی نکو روی کز روی نیکوست
با خور مقابل با مه برابر
تا بنده ماهی کز تابشش شد
آفاق روشن عالم منوّر
پیروز بختی فرخنده طالع
نیکو سرشتی پاکیزه گوهر
آمد زمادر در ساعتِ سعد
چون ماه تابان چون مهر انور

جستم چو تاریخ پیرِ خرد گفت
در ساعتِ سعد آمـد زمـادر
۱۱۷۵

رباعیات

گفتی که چرا نالهٔ تو بی اثرست
گر دارد اثر چرا دلم بی خبرست
سنگست دلت زسنگ هم سخترست
کی ناله درین چنین دلی کارگرست

***

ایدوست زمن کناره تا چند بسست
یك لحظه مرا باتو نشستن هوسست
عمرم شد و با من ننشستی نفسی
بنشین نفسی کنون که آخر نفسست

***

دانم که بجرمِ یاریم خواهی کشت
با این همه دوستداریم خواهی کشت
امروز نه آنروز که دیدم گفتم
کاخر بهزار زاریم خواهی کشت

***

دارم غم آنکه غم نمیداند چیست
کارش ستم و ستم نمیداند چیست
بی صبریش ازدرد کسی نامدهٔ پیش
دردِ پر و صبر کم نمی‌داند چیست

* * *

شادی که دلت شادی عالم بااوست
آگاه نئی ازاینکه غم‌هم با اوست
گفتی بجهان غمی ندارد دلِ من
داری دلِ‌من که یکجهان غم‌بااوست

* * *

گر بخت مجید[1] سازگاریم کند
یارم بیکی ازین دو یاریم کند
یا کارِ مرا بزخمِ دیگر سازد
یا چارهٔ زخمهای کاریم کند

* * *

بهرِ دل غیر خسته جانم مپسند
خصمی مکن ایدوست چنانم مپسند
در دوستی تو گشته‌ام دشمن کام
ایدوست بکام دشمنانم مپسند

۱ــ نسخه : ایکاش زمانه

* * *

هجرت ز دلم قرار تاکی ببرد
از دستِ من اختیار تاکی ببرد
ارکار شدم فراق روی تو مرا
تا کی ببرد زکار تاکی ببرد

* * *

دستم چه عجب گرت بدامان نرسد
یا درد دلم از تو بدرمان نرسد
سلطانی و در دل غم درویشت نیست
درویشم ودست من بسلطان نرسد

* * *

غمخوارانم زناله خامش کردند
حرفی گفتند وخاطرم خوش کردند
کورا چو ببینم وترا یاد کنم
دیدند اورا مرا فرامش کردند

* * *

آن یار که سر در قدمِ یار نداد
یارش بدرِ سرای خود بار نداد
بیچاره کسی که جان بجانان نسپرد
دلخسته کسی که دل بدلدار نداد

* * *

از حرف جهان خموش می‌باید شد
میخواره و باده نوش می‌باید شد
جان در سر کار باده می‌باید کرد
خـاكِ درِ میفروش می‌بـاید شد

* * *

آنم که ندارم بجهان غیرِ تو کس
باشی کس من تو درهمه عالم وبس
تا چند زبیکسی برآرم فریـــاد
فریاد رسم تـوئی بفریادم رس

* * *

یا آنکه زیاریت بخود یارکنم
یا آنکه ترا زخویش بیزارکنم
چون چاره یکی ازین‌دوکارست‌مرا
نـاچار ازیـن دوکار یك کارکنم

* * *

یاری که ندیدست‌کسی یاری او
بـا یـارِ وفادار وفاداری او
دل دادمش‌ازوفا زجورش‌خون‌کرد
دل دادن من ببین و دلـداری او

* * *

نالم زغم تو همچو بلبل تا کی
از بلبلِ خود نپرسی ای گل تا کی
مُردم نکنی بمن نگاهی تا چند
کشتی زتغافلم تغافل تا کی

* * *

از جور تو ای نکرده با من یاری
جز ناله و گریه‌ام نباشد کاری
نالم که زناله‌ام بمن بخشائی
گریم که زگریه‌ام بمن رحم آری

* * *

عمریست که از هجرِ تو دارم المی
دیریست که بیروی توام هست‌غمی
آسوده نبوده‌ام زذکرت نفسی
فارغ ننشسته‌ام زیادِ تو دمی

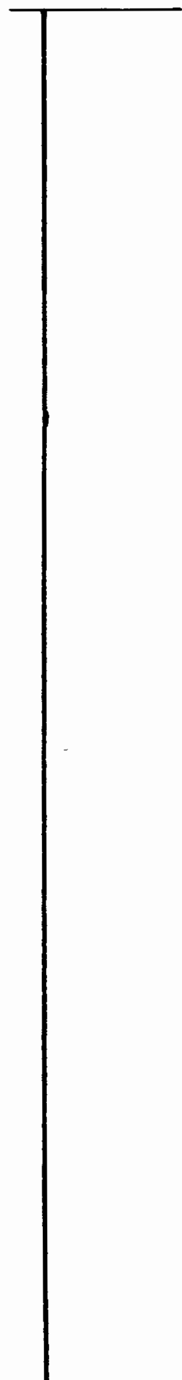
* * *

خواهیم زما دگر جدائی نکنی
دوری از ما زبیوفائی نکنی
با ما کنی آشنائی و با اغیار
بیگانه شوی و آشنائی نکنی

* * *

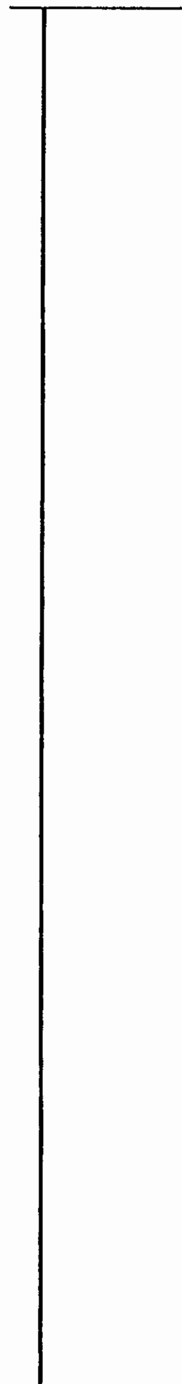
آنروز که با غمت قرین افتادم
دل هیچ نشد زساغرِ می شادم
گویندکه غم برد زخاطر می‌ناب
یك میکده می غمت نبرد از یادم

* * *



فهرست





عنوان	صفحه





مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآة‌المثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	«
دیوان مخفی«زیب‌النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	«
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	«
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	«
دیوان نیازجوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	«
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	«
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	«
دیوان مستورهٔ‌کردستانی «ماه‌شرف‌خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	«
دیوان شیخ‌الرئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	«
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	«
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	«
دیوان خروس‌لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	«
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	«
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	«
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	«
دیوان نثار گرمرودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	«
بحرطویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	«
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	«
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	«
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	«
دیوان‌همای‌شیرازی «شکرستان»جلداول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	«
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	«
دیوان دولتشاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	«
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	«
دیوان فتح‌الله‌خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	«
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	«
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	«
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	«
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	«